لاحول ولا قوة الا بالله العلي العظيم

بسم الله الرحمن الرحیم

قطعه ۱

بیا ز ابن یمین ای دوست بشنو
مر این شایسته پندآگان را

یکی و سی و پنج است آنکه زینها
نباید بود غافل مومنان را

زده عشری و زان پس منزلی چند
اگر ممکن بود ببردن آن را

نبی را پیروی کردن درینها
کز اینها پرورش باشد روان را

برین مفزای و چیزی هم مکن کم
منت ضامن بهشت جاودان را

قطعه ۲

منم ابن یمین که نتوان کرد
جز بمن انتساب شعر مرا

در میان سخنوران باشد
فضل فصل الخطاب شعر مرا

نبود فرق در جهان گیری
ذرۂ آفتاب شعر مرا

زاہل دل ہوش برون آئین ست — برمثال شراب شعر مرا
ازحسد آتش اندر آب فتد — گر نویسی بر آب شعر مرا
عقد گوہر کنند تعبیرش — ہر کہ بیند بخواب شعر مرا
بیت معمور خواندہ است خرد — در جہان خراب شعر مرا
کس معارض نمی تواند شد — بجوابِ صواب شعر مرا
زانکہ خود را فضیحت آرد بس — ہر کہ گوید جواب شعر مرا

قطعہ 3

زروی تیرگی گفتم مراین فیروزہ خرگہ را — کہ عاقل را چرا کشتی و دادی جان ابلہ را
زپیروین مہر با بستی و نب فعلان مظلم را — بچنگال ذنب کردی مقید صورت مہ را
فلک گردید و با من گفت پیش آنا فرو خوانم — حدیث گرگ و پیراہن رموز یوسف و چہ را
غلط گفت انوری حقا کہ ہر دہ روز یک یک را — کہ سیلت بر کند ایام ہر یک روز دہ دہ را

قطعہ 4

عزلت و انزوا و تنہائی — برہانندت از ہزار بلا
رستہ از دام ہر زبون گیری — از چنین حال ہا شو و عنقا
گوشہ گیر و جریدہ شو کہ دراو — جمع باشد لطائف شعرا
ہرکہ دارد بسان ابن یمین — نیست تنہا کہ ہست با تنہا

قطعہ 5

ہرافلاک بموا عید میفزلفت ولیک — ازان ہزار یکی بار مے نکرد وفا
زمانہ چند گہی در ہوای بوبک مکر — غرور داد بامید تخم خیر مرا

چو زان غرو و عجز رنج دل نشد حاصل — ملول گشتم از اصحاب منصب امرا
بحسب حال خود اینک بصورت تضمین — بر اهل معرفت این بیت میکنم املا
حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود — من از کجا سخن سیر مملکت ز کجا

قطعه ۶

ز کار بسته بودم مضطرب دوش — پدر در خواب با من گفت بابا
اما تدری اذا ما سد باب — فیفتح بعده الفتاح بابا

قطعه ۷

ای بسا دوستان که بگزیدم — تا بدیشان بعالم اعدا را
راستی را بسعی شان ایام — داد مالش بسے وسلے ما را

قطعه ۸

ولا تا چند با دنیا پرستی — کنی ضایع بغفلت عمر خود را
چه جوئی کام دل از سفله طبعی — که با اطلس نهد یکسان نمد را
چه جوئی در پی دنیا چو دونان — که دارائی بود هر نیک و بد را
ترا ضایع کجا بگذارد آن کس — که روزی میرساند دام و دد را
مرا از خواجه نفع امروز باید — وگرنه روشن است اهل خرد را
که فردا چون به محشر جمع گردند — بمن حاجت بود چون خواجه صدرا

قطعه ۹

خسیسے اگر لاف آن مے زند — که باشد یکی در نسب اصل ما
نیم منکر این را ولی در حسب — میان من و او بود فرق ها
اگرچه ز آهو بود مشک و پشک — ولی پشک چون مشک نارد بها

قطعه ۱۰

هر اینهٔ شعر ست در وقتها	اثرها پدید آید از نیشها
چو تیغ زبان اندر آرم بکام	کنم از هزبران تهی بیشها
ز تیغ زبان من آن کس که او	نیارد بخاطر در اندیشها
سر انجام داند که بر پای خود	ز نابخردی می زند تیشها

قطعه ۱۱

عطائی خواست از من ماه روئی	بگفتم جان ز بهر تست ما را
دلی باید ز فرمان سر نتابی	که این معنی بود قلب عطا را

قطعه ۱۲

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست	باشد کزان فرح نه فزاید دل ترا
در ملک کائنات ز دستت برون شود	هان تا غمش زجا نرباید دل ترا
چون هست و نیست جمله نماند بیکقرار	آن به که زان بیاد نیاید دل ترا
فارغ شو و متابعت پیر عقل کن	کز بند غم جز او نکشاید دل ترا
جز صیقل قناعت استادی خرد	از زنگ حرص کس نزداید دل ترا

قطعه ۱۳

چشم پدر از فرقت سوی تو سپید ست	فرزند دل افروز من ای بدر منیرا
پیراهن خود تحفه فرست ای پسر من	فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا

قطعه ۱۴

خرد دوستی چون کند با کسے	که با دشمنان باشد او را صفا

مدار از بدان چشم نیکی از آنکه
شکر کس نخورد از نی بوریا

شبان بره آن به که دارد نگاه
از آن سگ که با گرگ شد آشنا

قطعه ۱۵

از برای دو چیز جوید و بس
مرد عاقل جهان پر فن را

یا ازو سر بلند گردد دوست
یا کند پایمال دشمن را

وانکه می جوید و نمی داند
که غرض چیست مال جستن را

چیده باشد بسکت خوشه
داده زان پس بباد خرمن را

غیر جان کندن و رخستن چیست
حاصل ناشناس کودن را

قطعه ۱۶

دانی چه موجب است که فرزند از پدر
منت نگیرد ارچه فراوان دهد عطا

یعنی درین جهان که محل حوادث است
در محنت وجود تو افگنده مرا

قطعه ۱۷

سگی گفت با من که خورشید تافت
ترا سر پر از خواب مستی چرا

بدو گفتم ای مهربان یار من
ترا نیست با من درین ماجرا

نسیبی بی من و تو درین مرغزار
غزاله کند چون غزالان چرا

قطعه ۱۸

هر که در مال می کند صنعت
سعی در جمعش ار بود تنها

غلط است آنکه میکند نادان
ناپسند آید این بر دانا

جمع تنها نه صنعتی دارد
گر نه تفریق آیدش ز قفا

جمع و تفریق هر دو می باید — تا نکو صنعتی شود پیدا
آنچه دانست گفت ابن یمین — کس چه داند که چیست میل شما

قطعه ۱۹

ز روزگار حوادث امید امن مدار — که در تموز ندارد دلیل برف و هوا
جهان بحلقهٔ سربسته ماند از تقدیر — برون برنگ منقش درون بزهر بلا

قطعه ۲۰

چو خواهد گشت وارد امر مقدور — چه در تخریب چه در بنا و انشا
مکن شادی گرت گیتی بکام ست — مخور غم گر بود کارت بر آشا
چو گردانست گردون از میانه — کناری گیر و خوش میکن تماشا
مکن جز اهل معنی را تواضع — که خوش گفت آنکه گرد این بیت انشا
ولست بضارع الا الیکم — و ما لی غیرکم کلا و حاشا

قطعه ۲۱

گر خرد یار تست ابن یمین — بر طرف نه بنای کارت را
جهد کن تا بنا خوشی ندهی — خوشی روز و روزگارت را
وقت را مغتنم شمر کامسال — می نیابی نشاط پارت را
ترک اندیشهای دوران گیر — همچو دی بگذران بهارت را
زانکه چندان تفاوتی نکند — بد و نیک تو کردگارت را

قطعه ۲۲

نیک همان ست که می بگذرد — راحت تو محنت دشمن ما

خوردن لقمهٔ سمن و می | بی نمکین نانک جوین ما
خوان زر و صحنک سیمین تو | سبز زده کاسهٔ چوبین ما
قاقم و سنجاب ترا تکیه‌گاه | خار و خسک بستر و بالین ما
پوشش تو اطلس و دیبای چین | بخیه زده خرقهٔ پشمین ما
زین و زر و اسپ تازی تو | بوده کفشک شده چرمین ما
طبل قیامت چو بیکبار زنند | آن تو کار آید و یا این ما

قطعه ۲۳

خداوندا مرا در علم معقول | زبان و دیده گر گشتست بینا
بمعقولات نیزم دسترس هست | اگرچه نیستم چون ابن سینا
ترا گر مال بسیارست شاید | رضینا قسمة الجبار فینا

ردیف بای موحده

قطعه ۲۴

ای دل جهان بکام تو گر نیست گو مباش | منت خدای را که جهان هست منقلب
ور دور روزگار نه بر وفق رای تست | خود را مدار از پی این کار مضطرب
خوش باش اگرچه روز تو شب شد بنا خوشی | آخر نه شام را سحری هست در عقب

قطعه ۲۵

مه و مهر گر چو یابان شود | چه باک ار بود چشم بالین و تاب
چو رخشان کند بخت بی‌شرق آفتاب | زحل خواه گو تا بخواهی متاب

قطعه ۲۶

کسی کش به بند و بسختی فلکت ۔ سپهر جفا پیشه منقلب
بدار و ارباب بیابید و بس ۔ نباید شدن در غمش مضطرب
که مخرج پدید آردش از مضیق ۔ ویرزقه من حیث لا یحتسب

قطعه ۲۷

سائلی حال جهان را نجیبی کرد سوال ۔ آن شنیدی که چه فرمود حکیمش بجواب
گفت دنیا و نعیمش چو بیابان و سراب ۔ یا خیالیست که صاحب نظرش بیند بخواب
خواب را مردم بیدار دل اصلا ننهند ۔ نشود اهل خرد غره بتمویه سراب

قطعه ۲۸

دو مشفق اند طبیب و ادیب بر سر تو ۔ نگاه دار بعزت دل طبیب و ادیب
بدرد و خسته شوی گر بنالد از تو ادیب ۔ برنج بسته شوی گر برنجد از تو طبیب

قطعه ۲۹

در شهر خویش هر که مذلت همی کشد ۔ گر غربت اختیار کند خوانمش غریب
اینت نه بس فضیلت غربت که عاقلان ۔ خوانند هر نفیس ترین چیز را غریب

قطعه ۳۰

اگر نیک اگر بد چه خواهد رسید ۔ ز ایام عمر تو روزی بشب
به بین روز را ما صلاح تو چیست ۔ بغم به گذاری بشب باطرب

قطعه ۳۱

یکدو سیمین بر و یاری سه چهاریم بهم ۔ خورده هر کس من پنج و ششی از باده ناب
هفته مجلس ما طعنه زن هشت بهشت ۔ بود امروز تهی گشت صراحی ز شراب

ای تو دهقان نه او زنگ درو ای گوهر — وقت ما را مبن و باده گلگون دریاب

ردیف التاء

قطعه ۲۲

خدایکه بنیاد هستیت داد — بروز الست اندر افگند خشت
گل هیکلت را چهل بامداد — بدست خود از راه حکمت سرشت
قلم را بفرمود تا سر بسر — همه بودنیها یکایک نوشت
شنیدی که گوید ترا روز حشر — که این کار خوبست آنکار زشت
ندارد طمع رستن شاخ عود — هر آنکس کهیچ تخم خار کشت
چو از خط فرمانش بیرون نیند — چه اصحاب مسجد چه اهل کنشت
ضرور اشگفت آید از عدل او — که آنرا دهد دوزخ این را بهشت

قطعه ۲۳

مرد آزاده در میان گروه — گرچه خویش خود عاقل و داناست
محترم آنگهی تواند بود — که ازیشان بمالش استغناست
وانکه محتاج خلق شد خوارست — گرچه در علم بوعلی سیناست

قطعه ۲۴

قطرهٔ ابرو که داشت رهی — تا به اکنون هیچکس نفروخت
وین زمان شد چنانکه خاطر او — صد دره از فکر مشتریش بسوخت

قطعه ۲۵

استاد کارخانهٔ فطرت بهیچ وقت — از بهر کس بنقش بقا جامهٔ نبافت

چون رستم زمانه بدستان کشاد دست / اسفندیار وار روئین تن ازوی امان نیافت

افتاد در کشاکش ایام چون کمان / آنکو بتیر فکرت خود موی می شکافت

از بس در کشیدن آزادگان به بند / گردون ز خط ابیض و اسود کمند تافت

ثانی نیافت عاقل ازین چرخ سفله طبع / تا چون تنور سینه ز سوز جگر نتافت

دنیا بجای دین طلب کاهل است آنکه / با دشمنان نشست و رخ از دوستان بتافت

بگریز ازین جهان و غرورش که پیش ازین / عنقا به سر گزاف سوی آسمان شتافت

غزل ٣٦

بازم اندر دل تمنای وصال دیگرست / بار دیگر در سرم سودای آن سیمین برست

گر مرا سر در سر سودای وصل و شود / ترک سر گیرم نگیرم ترک انچم در سرست

جان فدای آن پری پیکر که در چشم خرد / ذرهٔ از نور رویش آفتاب دیگرست

چون کف موسی فروغ روی آن گیتی فروز / چون دم عیسی نسیم زلف آنجان پرورست

از فروغ رشته دندان چون سپر دین او / چشم من دایم بکردار صدف پر گوهرست

سرو اگرچه سر بآزادی فرازد در چمن / راستی را پیش قد او کمینه چاکرست

غمزهٔ خون دل بمایدش ازاین بیش / شکر بیتی خورد ست بیدلی که هر دم خوشترست

قطعه ٣٧

گر نوازد فلکت غرهٔ مشو از پی آن / که سعودی نبود کش که سقوطی ز پی است

گر بلندی دهدت بخت بر و نیز مناز / کار تقاضی نبود کش هبوطی ز پی است

قطعه ٣٨

پادشاهی نزد اهل معرفت آزادگی است / هر که پندار ز دل بگشاد از دل پادشاست

گر دخاک آستان و کلبهٔ آزادگی | گر خرد دارد کسی چشم خرد را توتیاست
ره بمعنی بر که در صورت بهم مانند وی | از یکی ریزد شکر وان یک نه بهر بوریاست
در صفا خواهی ره وحدت سپر زیرا که آب | ز امتزاج خاک دارد گه گهی کو بی صفاست
میرسد خواری ز آمیزش بمرغ خانگی | شهرتی گر هست عنقا را ز بهر انزواست
کنج عزلت گیر و دهقانی کن ای ابن یمین | تا بدانی کانچه میکاریش در نشو و نماست
جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردن است | روی بر خاک سیه آور که اکسیر کیمیاست

قطعه

ای پسر در ضبط آنچت هست جهدی مینمای | تا ز هر چه آن نیست اندوهی نباید خوردنت
لیک گر ضبط از ره امساک خواهی کردنش | خون نام نیک خود این بس بود در گردنت
بشنو از من تا نمایم در معیشت راه راست | سنت ابن یمین باید بجا آوردنت
از در افراط و ز تفریط بودن محترز | بر طریق اعتدال آهنگ باید کردنت

قطعه

بگفتار اگر در فشاند کسی | خموشی به بسیار ازین خوشترست
خردمند خامش بود چون صدف | اگرچه درونش پر از گوهرست

قطعه

صاحبا بنده را بخدمت تو | سخنی عرضه هست خواهد داشت
مهر مهر تو بر نگین دلش | چند سالست تا زمانه نگاشت
هرگز از شیوهٔ هوا داری | یک سر موی در طلب نگذاشت
بدگمانیش که سر بدولت تو | خواهدش خاک بر فلک افراشت

راستی صد امید داشت بتو
خود کنز آمد هر انچه می پنداشت
چون ندید از تو هیچ تربیتی
فکر بر حال روزگار گماشت
شد یقینش که همت مخلوق
نرساند بشام قوت چاشت
هر که داند که خالقے دارد
لکم مخلوق بایدش انگاشت

۴۲ قطعه

کردم ز میان همه گان عزم کناری
ثابت شده یکبار ز چیزیکه حرامست
گفتند که اسرار نهان داشتنت چیست
برگو که حلال است حرام است کدام است
گفتم که یکی هست نهان نزد من اسرار
و اسرار نهان داشتن آئین کرام است

۴۳ قطعه

والاضیا ها توئی آنکس که آفتاب
در پیش رای الورت از ذره کمترست
الفاظ ولکشای ترا نزد عاقلان
اندر مذاق طوطی جان ذوق شکرست
وی قطعه بدست من افتاد ناگهان
از گفتهای تو که بلطف آب کوثرست
چون نور یافت چشم رهی از سواد آن
دیدم که قطعه نیست یکی بحر گوهرست
عمرت دراز باد که ملک سخنوری
طبع ترا بقوت فکرت مسخرست

۴۴ قطعه

فرزند نور دیدهٔ من آنکه در سخن
داند خرد که مرتبهٔ مهتری تراست
خورشید در نظم تو در گوش میکشد
چون آفتاب ملک سخن مشتری تراست
میدان نظم و نثر مرا بود پیش ازین
پا نه درین بساط کنون سروری تراست
آنکس که از معانی و الفاظ واقفست
داند یقین که مرتبهٔ شاعری تراست

ابن یمین ترا چه نظر میکند بسپهر / محمود باش قاعدهٔ عنصری تراست

قطعه

۵

تا توانی التماس از کس مکن / خاصه از ناکس که آن عین خطاست

گر دهد مانی بزیر منتش / ور نداری آبرویت را بکاست

گر کند نفست خطا با صبر کن / زانکه عجز صبر از ذل خواست

قطعه

۶

چیزیکه رفت رفت مکن یاد او دگر / زیرا که تازه کردن غم کار عقل نیست

تا نقد روزگار ترا کم زیان شود / بگذار زانکه سود و زیان بار عقل نیست

نه نه عقال عقل بفگن زپای دل / کانبار غم کم است که آن بار عقل نیست

مانند باغبان همه سر گل کند نشاط / سر دل که خستگی دهی از خار عقل نیست

خوش روزگار ابن یمین کش خدای داد / آزادگی از آنکه گرفتار عقل نیست

قطعه

۷

ای سروری که در ره مردی و مردمی / رستم ترا مقابل و حاتم نظیر نیست

گر زخم تیغ دست ترا خستگی رساند / بشنو که هیچ عذر ازین دل پذیر نیست

دست گهرفشان تو ابر است تیغ برق / هر جا که ابر خاست ز برقی گزیر نیست

قطعه

۸

از فلک دوش بخلوت گله میکردم / که مرا از کرم تو سبب حرمان چیست

وین همه جور تو با فاضل و دانا ز چه روست / وین همه لطف تو با بی هنر و نادان چیست

چرخ گفتا که زهی حیز آفاق هنر / با سنت بهیده این مشغله و افغان چیست

در زدایای جهان چشم بصیرت بگشای — با همه فضل برون آی که بی نقصان چیست
والی خطبهٔ ابداع کمال مطلق — چون کسی را نه نهادست مر انادان چیست
واهب جان و خرد و حکمت و شرعت اوست — با چنین نعمت و احسان گله کفران چیست
شکر کن شکر که در معرض فضلی که تراست — گنج قارون چه بود مملکت خاقان چیست
دولت از دین طلب و عزت از دانش جوی — هیچ دونان سخن جامه و زر نان چیست
نقش گیتی پاک کن از لوح دل خویش می باش — این همه غصهٔ بی فائده ات بر جان چیست

قطعه

۱۹

گردش گردون دون آزادگان را خسته کرد — گو دل آزاده گر زخم دل مجروح چیست
ور عنا تا کی توان بودن بامید سپهر — گر کسی را صبر ایوب است عمر نوح چیست

قطعه

احرام بستم از پی عالیجناب شاه — گر کاینات قبلهٔ برگزیده منست
گفتم که خاک درگه او در کشم بچشم — کان توتیای روشنی دیده منست
نوشم شراب تربیت از جام لطف او — کان اصل شادی دل غمدیدهٔ منست
دربان مرا ز مقصد امید باز داشت — این نیز هم ز طالع شوریدهٔ منست

قطعه

اگرچه بی هنری را درم فزون باشد — گمان مبر تو که نادان برابر داناست
هیچ حال ابوجهل چون محمد نیست — اگرچه طینت هر دو ز آدم و حواست
والا منال اگرچه مرادت از تو جداست — پناه هم بخدا بر که کار کار خداست
چو اعتقاد درست است هیچ باکی نیست — که در فضای جهان نشیب با بالاست

قطعه

از کوی حیات تا در مرگ — جز نیم نفس مسافتی نیست
وین طرفه که اندرین مسافت — گامی ننهی که آفتی نیست

قطعه

زآنها که خبث باطن الشّیانت ظاهرست — ابن یمین مرنج که به شان شرشت خوست
گر طعنهٔ زنند بر اشعار عذب تو — این فرقهٔ عوام که بعضے نه خاص اوست
در هم مشو که بے هنر از غایت حسد — بر اهل فضل و رهمه ابواب عیب جوست
خواهند تا چو طوطی طبعت شکر فشان — گردند لیک مغز شناسد خرد ز پوست
هرچند هست تازه و تر سبزهٔ زمن — هرگز کجاست سرو سهی بر کنار جوست
گر یک تن از نامست حساد بد گهر — کو را ز صد سخن که بگوید یکی نکوست
خاقانی فصیح درین باب یک دو بیت — گفتست بشنوید که از بس لطیف گوست
خاقانی آن کسان که طریق تو میروند — زاغند زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار — کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

قطعه

در عشق تو بر دل رقم صبر کشیدن — چون خشت زدن بر زبر آب روان است
طاق خم آبروت که پیوسته بماند — محراب دل روشن صاحب نظرانست
لعل تو ندا کرد که یک بوسه بجانی — زان دم دل شیدائی من در پی آنست
رفتی و ز پی می نگرد ابن یمینت — چون کشته که دل از پی جانش نگرانست

قطعه

قطعه

آفرین خدای بر مردی | که بمرد و بخلق راز نگفت
خرم آنکس که چون سبکروحان | باگرانی سخن دراز نگفت
سستی او که گفت و هیچ ندید | مردی او که دید و باز نگفت

مثنوی

بنام ایزد زهی خرم سرای | که چون فردوس اعلی دلگشایست
هوایش ز اعتدال طبع آدم | چو انفاس مسیحا جانفزایست
غبار آستانش از خوش نسیمی | بسان مشک آهو نافه سایست
ز نور جام چون ماه تمامست | که چون مهر از جهان ظلمت زدایست
سراسر از فلک واقف توان شد | که همچون جام جم گیتی نمایست
چو بخشد سایهٔ سقفش سعادت | چه جائی سایهٔ فر همایست
لطیف آمد عمارتهاش یکسر | ولی معمار او لطف خدایست
فلک حیران شود زین بیت معمور | چو بیند کش زمین آرام جایست
سرایست این ندانم یا بهشتست | بهشتست این ندانم یا سرایست
هوا در وی همیشه عطر سایست | که الحق با صفائی نیک رایست

قطعه

خسروا عید مبارک بر تو میمون باد و هست | روزگار عالم آرایت همایون باد و هست
تا زمین و آسمان پر ذره و انجم بود | لشکرت از ذره و انجم بر افزون باد و هست
از سعادت هرچه گنجد در حریم هفت آسمان | مقتضای طالع سعدت هم اکنون باد و هست

قطعه ۵۸

چرخ دولابیست گویا آسمان … بی نوا آنکس که اندر وی گریخت
برکشیدش کوزهٔ دولاب وار … بس نگونش کرد و آب از وی بریخت

قطعه ۵۹

چشم مهر از فلک سفله چه داری که ازو … جز جفا و ستم و حیله چهانست که نیست
از جفاکاری و بدمهری و بدکرداری … چرخ بدمهر دنی را چه نشانست که نیست
نیک مردان جهان را بقضاهای امور … از جفای فلک دون چه بلانست که نیست
فلک از بی هنری دشمن اهل هنرست … مهر اهل هنرش در دل ازانست که نیست
اهل دانش همه در رنج و عذابند ز دهر … آنکس از دایرهٔ بیخبرانست که نیست

قطعه

هرکه در کار خویش مشوره کرد … گلبن باغ دولتش بشکفت
هر مهمی که باشد از بد و نیک … در جهان با دو شخص باید گفت
اولا آنکه او بحق گوید … همچو الماس در تواند سفت
ثانیا باکسی که صورت صدق … بی تو بیرون نیاورد ز نهفت
تا ببینی که هر یکی ز ایشان … گرد غم از دلت چه گونه برفت
سخن دوست در جهان طاق است … با دل خویش کرد باید جفت
گر قبول آیدت نصیحت خلق … غم خود خور که روزگار آشفت

قطعه

در جهان هرچه میکنند عوام … نزد خاصان رسوم عادات است
انقطاع از رسوم این حشرات … اتصال از همه سعادات است
راه تقلید محض در بستن … افتتاح همه مرادات است

قطعه ۶۲

گر مرا دور فلک کرد تهی دست چو سرو / نیستم آزاده گرم بر دل ازان باری هست
چکنم گنج زر و رنج نگهداشتنش / هر کجا تازه گلی در پی آن خاری هست
روز و شب منتظر حارث و وارث باشد / هر کجا آرزوی ضابط و زرداری هست
نشنوم تنگ به تنگی زر و سیم از انکه / در نگهداشتنش عاقله خرواری هست
شکرها میکنم ار سیم و زری نیست مرا / کم فراغت ز نگهداشتنش باری هست

قطعه ۶۳

ای فلک با من اگر بد کنی ار نیک و بهست / نه مرا از تو هراسی نه ترا امیدست
هر دلم محنت دوران کشد باکی نیست / رسم محنت کشی اهل هنر جاویدست
پیر گردون همه انواع فضایل دارد / لیک در ملک طرب کام روا ناپیدست
گر کمالی که مراهست تو نقصان بینی / چکنم عود ز جهل تو چه شاخ بیدست
ور سفالی بود اندر نظرت جام جمی / گنه از خفت عقلست نه از جمشیدست
چشم خفاش اگر پرتو خورشید ندید / جرم بر دیده خفاش نه بر خورشیدست

قطعه ۶۴

ای دل هوشیار اگر چه سپهر / با تو در شیوه مواسا نیست
مخور اندوه که با همه تنها / ست این حال با تو تنها نیست
کیست با این سپهر هرزه درای / کایستادن به پیش پا را نیست
بی ثبات است بی سر و بی پا / در جهان با کسش مدارا نیست
سر فرو ناوری بوعده او / می نبینی که پای بر جا نیست

گر تو خواهی که برخوری از عمر
خلق را غیر ازین تمنا نیست

نقد امروز را ز دست مده
دی گذشت و امید فردا نیست

قطعه

۶۵

نکند عمر خویشتن ضایع
هرکه در عقل او قصوری نیست

هرکه او را جماد می شمرند
هیچش از نیک و بد شعوری نیست

غم او هرکه نیستش در دل
در دلش از جهان سروری نیست

آدمی نیز اگر بهرزه زید
همچنان از جماد دوری نیست

خواه گو باش شاد خواه مباش
چون ازو ظلمتی و نوری نیست

سور باید شمرد شیون او
چون ازو شیونی و سوری نیست

قطعه

۶۶

تا بدوری فتاده ام اکنون
که عجائب درو فراوانست

زان عجائب یکی نخواهم گفت
که نمودار اکثرش آنست

با چنین اعتقاد کی دارد
هرکه در زعم خود مسلمانست

بسلامت نمی زید اکنون
جز کسی کو مطیع فرمانست

من ندارم منازعت باوی
بر من این مشکلات آسانست

هرکه با زنده از پی مرده
میکند جنگ سخت نادانست

قطعه

۶۷

حالت علم و مال گر خواهی
که بدانی که هر یکی چونست

مال آرد چو بدر روی بکاست
علم چون ماه نو در افزونست

طالب مال بہر علم بود | ہر کہ را طالع ہمایونست

قطعه ۶۸

زدم از کتم عدم خیمہ بصحرای وجود | وز جمادی بہ نباتی سفری کردم ورفت
پس ازانم کشش طبع بحیوانی بود | چون رسیدم بوی ازوی گذری کردم ورفت
بعد ازان در صدف سینۂ انسان بصفا | قطرۂ ہستی خود را گہری کردم ورفت
با ملایک پس ازان صومعۂ قدسی را | گرد بر گشتم و نیکو نظری کردم ورفت
بعد ازان [illegible] چون تن بین | ہمہ او گشتم و ترک دگری کردم ورفت

قطعه ۶۹

ہر کہ [illegible] مساعدت نکند | جدا او موجب ہلاکت است
و انکہ [illegible] ز بر گردد | در ہلاکش سبب ہلاکت وست

قطعه ۷۰

[illegible] | [illegible] آنکس کہ حامل الذکرست
[illegible] | تا قدر القوم کاہل الذکرست

قطعه ۷۱

ہیچ میدانی چہ باشد ہمت آزادہ مرد | بر سر خوان قناعت دست کوتہ کردنست
ہر کرا این تحفۂ دنیا زبون خویش کرد | ناحستہ گر بصورت مرد باشد دان کہ در معنی زنست
بر سر کوی قناعت گوشۂ باید گزید | نیم نانی نیست کم تا نیم جانی در تنست

قطعه ۷۲

ای دل ازین جہان اگرت رای رفتن ست | در تہ قدم کنون کہ ترا پای رفتن ست

از ماسوای اگر نشوی منقطع بکل	معلوم می‌شود که ترا پای رفتن است
قطع علایق است نخستین بسیج راه	از راه گزین مقام تمنای رفتن است
دنیا پلی است برگذر رود آخرت	در وی مکن مقام که پل جای رفتن است
هر کو فتد چو ابن یمین در جهان جان	او را که هست رحل چه پروای رفتن است

قطعه

٧٣

شنیدم صفات تو عاشق شدم	بدیده ندیدم رخ فرخت
بیاد تو برخاست صبر از دلم	بها خیزد آیا چو بینم رخت

قطعه

15 NOV. 1932.

بردم بنزد خواجه شکایت ز رنج فقر	گفتم دوای این بکف همت شماست
بر حال من چو یافت وقوف تمام گفت	زین رنج غم مخور که علاجش بدست ماست
از من گرفت یا ز طعام و شراب گفت	اول علاج مردم بیمار احتماست

قطعه

٧٥

جمع آقا زیم طمع خام بسته اند	در ملک ریزه که بدانم تفتیش سست
زین ناپسند کسی شود او مرتکب چنین	هر گز کسی که با خرد و رای با هش است
اندوه ناک چشم کند از طمع مدام	هر یک ازین گروه که گویا و خامش است
من قانعم بدانچه مرا میدهد خدای	کارم ازان همیشه نشاط است و رامش است
قانع مدام خرم و طامع دژم بود	بند طمع گسل که گران سنگ و سرکش است

قطعه

٧٦

زیاری در خماری باده جستم	گمانم بود کو را نیک نیست

سیم کم داد و لیکن بد نباشد | ز چشم کور اشکی نیک نیک است

قطعه ۷۷

چنان سزد که ز کار جهان بود دانا | کسی که بهره ز گفتار مردم داناست
ز بیوفائی گیتی اگر نهٔ آگاه | بقصر خواجه نگه کن که اندرو پیداست
درین سرا و درین صفه و درین مسند | بسی نشست امیر و امیر از و برخاست
تو هم روی و نمانی درین وطن جاوید | گرت خوش است وگر نه نشست بگویم راست
چو اختیار نداری بسان ابن یمین | نکوتر از همه کارت رضا و دل بقضاست

قطعه ۷۸

شد یاد خویش کرد مرا ماه چهره | شیرین لبی که خسرو خوبان [illegible]
مثلش در آدمی نتوان یافت بهر آنکه | با حور رو با پری نگه حسن [illegible]

قطعه ۷۹

هنرمند باشد بسان گهر | که هر کس مر او را خریدار نیست
ز بی حاصلی گر نخواهد بطمع | هنرمند را بی هنر عار نیست
ز حکم یکی دان اگر مفلسی | بدل مائل در شهوار نیست
چو با ما ندارند همنشینی | [illegible] کسم یار نیست
چه خوش نکته گفته اند اهل فضل | کزان خوب تر هیچ گفتار نیست
هنرمند باید که باشد چو فیل | کز این نوع هر جا خریدار نیست
همیشه درون ماند درگاه شاه | که او لایق اهل بازار نیست

قطعه ۸۰

مطبخی هست ناگوار مرا — شهره گشتن بآتش بخیلی گشت
تا بشام از سحر بود تنگی — تا سحر که ز جام باشد مست
هرچه از مایعات دید بریخت — هرچه از جامدات یافت شکست
بنگر تا بغیر ابن یمین — این چنین مطبخی کسی اهست

قطعه ۸۱

دی مرا گفت محترم یاری — که دلم هیچ راز از و نهفت
که بگو تا ز طبع وقادت — در بهار سخن چه غنچه شگفت
نوک الماس فکرتا قبلو — گوهر نظم در مدیح که سفت
گفتم اکنون بمدح هیچ کسی — نشود فکر با ضمیرم جفت

قطعه ۸۲

اگر معشوق سیم اندام اهل است — کشیدن از رقیبان جور سهل است
نخواهم جز که با جانان گذارم — اگر یک ساعتم از عمر مهل است
مرا این نکته ز اهل علم یاد است — که عاشق زنده بمعشوق جهل است
نهم ناگاه سر بر پاش گویم — که باشد کار سهل از یار اهل است

قطعه ۸۳

عیسی بره‌ی دید یکی کشته فتاده — بگرفت بدندان تحیر سر انگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار — تا خود بکجا کشته شود آنکه ترا کشت
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس — تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

قطعه ۸۴

فرزند چو از مادر خود بسته کف آید	در حرص همان پس و زر که افتاد میانست
آنگه که ز دنیا برود باز کند کف	کاینک همه بگذاشته و رفته تهی دست

قطعه ۸۵

گر جهانی ز دست تو برود	مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیز تا بدست آید	هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیک جهان چو برگذرست	درگذر از جهان که چیزی نیست

قطعه ۸۶

فرزند خواجه در هنر از خواجه کمترست	گرچه بشکل و صورت بهتر بسی از وست
میگوید آنکه این پسرست آن پدر از آنکه	پس مغز گر بدی به از آن بهترست پوست
خاقانی بلند سخن خود مثال این	گفتست نکته بشنو از آنکه بس نکوست
هرچند مار چوبه برآید بشکل مار	کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

قطعه ۸۷

هر که رنجی کشید و گنج نهاد	بضرورت بدیگری بگذاشت
چون نظر میکنی به آخر او	حاصل از گنج غیر رنج نداشت
خرم آنکس که هیچ این ننهاد	بخورد وقت شادمانه چه داشت

قطعه ۸۸

ای دل اگر زمانه بصد غم نشانده است	بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست
با جور روزگار نشاید ستیزه کرد	آنکس که کرد این مثلی خوش برای اوست
با پیل زنده پشه چو پهلو همی زند	گر جان بباد برد بد الحق سزای اوست

گر عاقلی بود و برود بر ره صواب — از وی بدانکه آن نه ز فکر و خطای اوست
ور جاهلی بمنصب عالی رسد مگوی — کان مال و منصب از مدد و عقل و رای اوست
چون کارها بجهد میسر نمی‌شود — وان زیبد از کسی که خرد رهنمای اوست
گر کار نیک و بد نشود ثنا و مضطرب — داند که هرچه هست بحکم خدای اوست

قطعه ۸۹

جمعی که رباعی ز غزل باز ندانند — گفتار رجبان هست که شایسته و زیباست
اینست هنرشان که بیان کردم و آنگه — اسباب معاش همه از شعر مهیاست
وانگه که بگوهر هم چو صدف زیور دل بست — خاموش ز گویان نه چو این شاعر گویاست
از ملک فصاحت بکناری شده لیکن — اکنون ز میان فرق بیکبار چو برخاست
اوصاف بزرگان سخن راست نیامد — از تربیت اهل سخن این همه پیداست

قطعه ۹۰

ای دل بجست و جوی هنر در جهان بگرد — باشد که آوریش بهر حیلتی بدست
مرد آن بود که در گه و بیگه نشان علم — جوید بهر دیار ز هر هوشیار دوست
گر علم یافت سرور اقران خویش گشت — ور مرد قدر او بر اصحاب روشن است

قطعه ۹۱

ایا خزان برچمن باغ وزانست — گوئی که چمن کارگه رنگرزانست
زان گونه بهار رنگ ده برگ رزانست — کز حیرت او رنگ زر انگشت گزانست
نی آب ازان آتش انده نه نشیند — سرسبزی گلزار طرب ز آب رزانست
در فصل خزان آب رزان باید و چو نیست — گر هست غمی این همه را پیش رزانست

ای باد صبا گر بودت راه سوی شاه | گو ابن یمین گفت که هنگام خزانست
پشمم بکرمهای تو گرمست وگرنه | باد خنک از جانب خوارزم وزانست

قطعه ۹۲

این جهان را چو نیک می‌بینم | حیله سازد و بلا بکار درست
اول و آخرش پیدا نیست | سال عمر وی از شمار گذشت
هر که آمد برین نسق و پیش | نه همانا گزین نخواهد گشت
باده خور غم مخور که بی تو بسی | باد خواهد گذشت بر در و دشت

6.12.1931

قطعه ۹۳

ای صاحبی که رحمت بی منتهای تو | آئین جود راند بهر یک زمان زدست
بگشاد کار خلق جهان کلک لاغرت | زانرو هم که در مصالح خلقان میان ببست
رای منیرت آب رخ آفتاب ریخت | دست تو رونق در و دریا و کان شکست
معلوم گشت آنکه به [illegible] زمیستی | بیچاره چاکر تو چو دستان بجان بجست

11.12.32

قطعه ۹۴

ترا صورت ار نقوه گر گر شود | چه نقصان شود زان معنی راست
اگرچه فتد تیره در احتراق | دگر چند گیرد ازین کاست
همان سروری ماه را ثابت است | همان دانش نیز [illegible] بجاست
ز معنی ندارد کسی آگهی | که این صورت و شکل مردم [illegible]
جز این نیست چیزیکه انسان ویست | که آن هست باقی و این افناست
چو معنی آن یافت ابن یمین | اگر صورتش نیک و گر بد رواست

٩٥ قطعه

بزرگان عراق را بگویند	که جا گیر بس که اینجا بی نیازیست
ازین جا رحیقش سوی خراسان	درین ده بروزه باشند غایتش نیست
گر اصحاب خراسانش بپرسند	که در ملک عراق اهل کرم کیست
جو اینجا از کرم بشنید بوی	جواب اینجا چه گوید مصلحت چیست

٩٦ قطعه

خون دلها شود که آخر روز	به نماید شفق ز نیلی طشت
بزن ای رزمی به آتش غم	پردهٔ دل ز شورشش برگشت
سایهٔ تریاک مردم ماتیه رای	بیشتر زان کند که افعی کشت

٩٧ قطعه

20.12.32

سخن ابن یمین دانی که او را	هزار و یک چه بشماری صفاتست
چه میگویم صفت گر باز جویی	صفات ذات من هم عین ذاتست
سخن آن چشمه گر وی می تراود	نهی کان هم بنام آب حیاتست
تو نیز این وصف را گر بدانی	نه پنداری مگر این ترهاتست
اشارات مرا گر فهم کردی	برین ره رو که این راه نجاتست

٩٨ قطعه

رزق مقسوم و وقت معلومست	ساعتی بیش و لحظه‌ای بیش نیست
هر یکی را مقدر است که چیست	چه توان کرد اگر ترا بیش نیست
آنکه حسب مراد خود باشد	زیر این نه سپهر اطلس نیست

گر قناعت کنی بکنجی نیک — کمتر از طارم سپهرش نیست
لذتی گر شراب خرسندیست — از شفاخانه‌ها بس بهتر نیست
بقدم کوش تا بکام رسی — مرد وامانده کاروانش نیست
هم ز خود جوی هرچه می‌جوئی — که بغیر از تو در جهان کس نیست

قطعه ۹۹

ما را شکایتست ز گردون دون نواز — وان را چو دور او سر و پای پدید نیست
بس ماجرا ز خواسته بینم ز هر کنار — واندر میان جمله صفائی پدید نیست
کردم نگاه از گل و بلبل بباغ فضل — در هیچ فصل برگ و نوائی پدید نیست
شد کار فضل بسته بدستان روزگار — زین غم بنیز عقده‌گشائی پدید نیست
گفتم بعقل جان به برم زان ره مخوف — زیرا چو عقل راه‌نمائی پدید نیست
دیدیم و آزموده بکرات حال عقل — زو نیز هم اصابت رائی پدید نیست
از خود طلب مراد دل ای دل ز غیر تو — در خانه هیچ خانه‌خدائی پدید نیست
گردون بمهر ار چه که دل گرمی دهد — مغرور آن مشو که وفائی پدید نیست
ای دل اگر علاج تو زینسان کند فلک — دمساز درد شو که دوائی پدید نیست
این بین کرم مطلب در جهان که او — عنقای مغربست که جائی پدید نیست

قطعه ۱۰۰

خرد را گفتم اکنون مدتی شد — که با من یکجو از تو بیانی نیست
خرد بشنید لب کژ کرد یعنی — که دم درکش که جای این سخن نیست
چه جوئی آنچه اسباب هنر را — ز مصنوعات کاف نون کن نیست

قطعه

۱۰۱

مرد بیمار کار حتما نکند   هیچ دانی که حال او چونست
ببرد تیغ تیز از سر جهل   به عدوی که طالب خونست

قطعه

5.2.33
۱۰۲

ای دل از احوال خود می باش دایم باخبر   طمطراق خواجگی روزی سه چاری بیش نیست
گه گهی گر سوی دنیا التفاتی میکند   اهل عقبا از برای اعتباری بیش نیست
نقد عمر آنکس که در تحصیل فانی صرف کرد   بر سر بازار دانش هرزه کاری بیش نیست
بگذر از دوزخ نظر در جنت الماوا مدار   زانکه حاصل زین دو منزل اعتباری بیش نیست
عمر باقی خواه یعنی نام نیک ابن یمین   کین دو روزه عمر فانی مستعاری بیش نیست
گر نداری گوهر و زر زان چرا باشی دژم   این یکی دان آبرو دان خاکساری بیش نیست
شهرت عالم شدی در خوش زبانی اینت بس   غایت قصوای همت اشتهاری بیش نیست

قطعه

۱۰۳

رسد ای دل بتو روزی تو بی سعی ولیک   از گدا طبعی خویشست هوس خواستن است
چه نشستی بهوس مار صفت بر سر گنج   از سر جمله سرانجام چه برخاستن است
رنج بر دل چه نهی بهر جهان آرایی   آن خود آرا است بی زحمت آراستن است
رو قناعت کن و در تربیت حرص مکوش   که مغیلان سره خود از در پیراستن است
در جهان پوشش و خوردیست کزان نیست گزیر   زین فزون خواستن عمر بغم کاستن است

قطعه

۱۰۴

جهان از بهر یکتن نیست تنها   یقین دان کاندرین معنی شکی نیست

نه پنداری که هرجا هست ناسخ … ز بهر او همیشه تارسکی نیست
سلامت با قناعت تو امانند … چو حرص اندر زمانه مهلکی نیست
اگر صد اسپ داری در طویله … ترا مرکب از آنها جز یکی نیست
اگر رنجه نباشی بهر بیشی … توان گفتن که چون تو زیرکی نیست
کفافی از قضا امید و هست … شما است این قدر و این اندکی نیست

قطعه ۱۰۵

بخور بپوش و بباش و بدانکه آخر عمر … خرد نداشت کسی کو بدیگری بگذاشت
منه ذخیره که بسیار کس ز غایت حرص … نهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت

قطعه ۱۰۶

در جهان هیچ به از عزلت و تنهائی نیست … وین سعادت ز در مردم هرجائی نیست
این چنین دولت فرخنده کسی یابد و بس … که وی امروز در اندیشه فردائی نیست
گفته حکمت درویشی و اسرار حدیث … همی از گردش گردون شکیبائی نیست
گوشه خلوت و دروی سخن اهل هنر … گر بود در نظر اندیشه تنهائی نیست
کنج عزلت که فلاحی و رفاهیست درو … بخوشی کمتر ازین منظر مینائی نیست
گر بدست آرد ازین گونه مراد این چنین … نفروشند بجهانیش که سودائی نیست

قطعه ۱۰۷

در بهشت است هرکه در وطنش … نعمتی هست و جیق و وثاقی نیست
کنج عزلت گزید در عالم … در پی طارم و رواقی نیست
مردم از ناگوار و ناجنسش … هم نشینی و هم وثاقی نیست

هر که جفتش چنین مراد شود — همچو او در زمانه طاقی نیست
خود کسی کاین سعادتش باشد — هست شاهی و طمطراقی نیست

قطعه ۱۰۸

صحبت این بهشت و وجه معاش — گر نباشد شکور کفرانست
شکر انعام منعم ار نکنی — آن نه کفران که محض کفرانست
هست کفران فزون ز کفر آن — که شناسی که کفر کفرانست

قطعه ۱۰۹

ای روزگار از تو بوجه معاش خویش — قانع شدیم ترک بگیر این مضائقت
یارب چه موجب است که عاقلی اگر — نانی طلب کند نکند بیش موافقت
گوئی خری گر از پی آب خضر رود — با آن کند دو اسپه سعادت مرافقت
آری میان فکرت ما و قضای حق — نادر شود گشاده طریق مطابقت
این چنین ز سفله مجو آب زندگی — گر جان ز تشنگی کند از تن مفارقت

قطعه ۱۱۰

ای شده ظاهر پرست باطنت آباد کن — خرقهٔ پاکت چه سود گر بدنت پاک نیست
مرد ره عشق را گر دو قدم همدم است — حاجت سجاده و شانه و مسواک نیست
گر به فلک برکشی دامن رفعت چو مهر — نیست صفا گر ز صدق جیب دلت پاک نیست
روی بره آر چیست ترک گرانی بگیر — هر که سبکسار نیست چابک و چالاک نیست
نیک و بد دهر چون میگذرد لاجرم — این چنین زین دو حال خرم و غمناک نیست

قطعه ۱۱۱

ای دل وفا مدار امیدی بدور چرخ — کین هرزه گرد بیهده دوار خویش نیست
گر چون سپهر گرد جهان دور ها کنی — یکدل بنرمی نتوان زد که ریش نیست
لطف ملک ز سنگ صفتان آرزو مکن — کاندر نهاد گرگ شبانی میش نیست
هرجا که صیت مکرمت آنجا قوی ترست — آواز طبل و حیله روباه بیش نیست

قطعه ۱۱۲

هرکه را در جهان همی بینی — گر گدایی و ور شهنشاهی ست
طالب لقمه ایست و زپی آن — در بن چاه با سر کاهی ست
مقصد خلق جمله یک چیزست — لیک هر یک فتاده در راهی ست
اهل عالم بیان چو محتاج اند — پس بنزدیک آن که آگاهی ست
شاه را با گدا چه باز رسد — چون گدا نزد شاه نان خواهی ست
اختلافی که هست در نام ست — ورنه سی روز یکسان ماهی ست

قطعه ۱۱۳

ولا بدست گرفتی من اینچه دستانست — نمی گلشت و طبیعت هزار دستان ست
کجا بخانه نشیند مگر بود محبوس — کسی که پرورشش باغ و بستان ست
بدستکاری عقلش در افتد از پای — هر آنکه سرکش بردل چو تور و دستان ست
گرت قراصه زر بر کف ست همچون گل — ز نور عارض او مجلست گلستان ست
وگر چو سرو تهی دست میروی بر او — مرو که او متنفر ز تنگ دستان ست
شگفتم آمد از آن کس که داد گوهر عقل — بمهر آنکه نه اند ر خور شبستان ست
ز جام عشق طلب کن شراب جان پرور — که خون دختر رز بهترین زرستان ست

بشنوی دست از تو بیشی ببین اندر عشق | بسان ابت ببین بست بشنو که کام آنست

قطعه

دانی بزرجمهر حکیم جهان چه گفت | بشنو که بشنود سخنش هر که عاقل است

گر مرگ در پی است اجل نزد الهی بود | ور حق بود قضا و قدر سعی باطل است

ور نفس سیر نیست که در ذات آدمی است | از ساختن بیقین کار مشکل است

پس بودن ایمن از همه کس نفس خویش را | کشتن بدست خویش نه هر جاهل است

در گوش گیر پند حکیم و بدان بگویش | کشتن نام نیک عاقل و نادانش اجل است

قطعه

۱۱۵

گر ضبط مال خویش بقانون همی کنم | سهل است گر بهای فضایل نشنیده است

بام سرا افتاده بنیاد منهدم | عذرم به نزد مردم دانا مجهد است

از مال مهتری نبود کسب فضل کن | کانکس که فاضل است بگیتی سپید است

قطعه

۱۱۶

کسی کز طریق تواضع رود | کند بر سریر شرف سلطنت

ولیکن مجلسش بدان و مکن | ملک سیرتی درگه شیطنت

تواضع بود با بزرگان ادب | بود با فرومایگان مسکنت

قطعه

۱۱۷

معنی طلب که بر در و دیوار صورت است | مغز است نزد مردم دانا غرض پوست

همچون پیاز جمله تن از جامه گشته | گنده دماغ از تو نه دشمن خورد نه دوست

معنی نگر تو منگر با جامه کهن | بگذر ز صورت بد اگر سیرت نکوست

قطعه ۱۱۸

فاقه را گر ده باشد استقبال — هر که ممسک بود بوقت حیات
در جهان می زید چو درویشان — بی نوا تا رسد زمان وفات
در حساب توانگران خواهند — چون در آید بعرصهٔ عرصات

قطعه ۱۱۹

هر که چون صبح از پگه خیزد — در دل از مهر حق چراغ افروخت
هر چه خاشاک راه او می شد — بر سر آتش فناش بسوخت
آدمی زاده را طریق معاش — باید از آدم صفی آموخت
آدم از با بدانش افزون بود — او بهشتی بحبه بفروخت
نقد را دان گرانبهی بعضی — لبنیه را کیسهٔ طمع بر دوخت
نزد عاقل سزای بنده بود — هر که مال از برای غیر اندوخت

قطعه ۱۲۰

زهد و عفت کاین صفات عاشقان صادقست — یا فقیری عفتش بود یا شهریاری خوشترست
خوبتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد — کسوت عفت بقدر کامگاری خوشترست
بوی دانش در مشام جان اهل معرفت — نزد عاقل از نسیم مشکباری خوشترست
خوی نیک از ذات ایزد هیچ دیگر گو مباش — خوی نیک از عاقلی از هر چه داری خوشترست
باروان گر زری نباشد هیچ خوشتر در جهان — گر خرد بپسند وقش ناسازگاری خوشترست
هر سبک وچون در عالم سوز چون آتش مباش — همچو آب و خاک لطف و بردباری خوشترست
او غنا و عزت حاصل گر آزاد نیست — راستی این بین از فقر و خواری خوشترست

هر کس که حال عقبی و دنیا شناختست | زان پس ملول خاطر و زین سخت جاهل است
چیزیکه هست قربت آن اولش هلاک | ترسان بود ز آخر آن هر که عاقل است
وان چیز کاخرش بجز از مرگ هیچ نیست | دانی که رغبتش که کند آنکه غافل است

قطعه ۱۲۱

هر روز می بهر دری چه دوی | این ز ضعف دل و اعتقاد است
چه بری آبروی چون نانی | نخورد کس از آنچه روزی تست
گر نیوشی از آنچه من گفتم | گفتها می تمام راست درست

قطعه ۱۲۲

هرچه داری بخور و بذل کن و باک مدار | گر ترا طعنه زند کس که فلان متلاف است
نبود هرچه کند اهل هنر بی توجیه | چه توان کرد که آن نزد بخیل اسراف است
حاسدم مسرف اگر گفت چه غم این بین | نشمرد جود ز اسراف که آن اسراف است

قطعه ۱۲۳

ایزدا مستحق عفو تو ام | زانکه من بنده را گناه بسی است
نه تو خود را عفو همی خوانی | بس برین قول بی خلاف بایست
عفو کردن پس از گناه بود | بی گنه را بعفو حاجت نیست

قطعه ۱۲۴

هر که موجود حقیقی را شناخت | ذات ایزد را بلا اشباه گفت
ره بیزدان هیچ میدانی که برد | آنکه لا موجود الا الله گفت

قطعه ۱۲۵

چو میدانی که احوال زمانه
مبدل میشود ساعت بساعت
گرت باید که یابی لذت از عمر
وگر خواهی که یابی ذوق طاعت
ز دام حرص چون سیمرغ بگریز
نشیمن ساز بر قاف قناعت

قطعه ۱۲۶

نصیحتی بشنو ای برادر از بنده
اگر ز عقل نصیب و فراستی هستت
مشو برشتهٔ دشمن بهیچ چاه فرو
که هیچ دوست نگیرد دران زمان دستت

قطعه ۱۲۷

ای صبا گر پیش مولانا روی
گو فراموش کردن او ما نه شرط نیست
گر بجد و مال تو لا واجب است
جستن از یاران تبرا شرط نیست
گرچه دریای عمل پر گوهر است
غوص تا این حد بهانا شرط نیست
در طریق مردمی یاد از کرم
در ضمیر آوردن آن شرط نیست
خود در این مذهب تو دانی بکر
یاد کردن دوستان را شرط نیست

قطعه ۱۲۸

اگر ز کس بد و نیکش نهان بخواهی جست
بهانه ساز و در آور سخن در آن نخست
سفال را بطپانچه ببانگ می آزند
ببانگ می شناسی شکسته را ز درست

قطعه ۱۲۹

ور احمد و محمود و واحد گر عدد است
مو نیست که آن و لا بیرسم وحدست
آن مو چو نه پیش چشم بر داشته شد
محمود تو احمدست و احمد احد است

ردیف الجیم

کس درین ایوان شش گوشه دمی بی رنج نیست | غیر نامی نیست درویی اندرین دار سپنج

گفت زان بگذر دلا کاین ساده دلها تا بکی | کاندرا و دل خسته یکدم بر آساید ز رنج

منزلت دورست وره بسیار و تو نازک مزاج | بار بیش از حد طاقت بر تن مسکین مسنج

قطعه ۱۳۱

هرکه دارد کفاف عیش جهان | که نباشد دران بکس محتاج

کلبهٔ نیز بایدش که بدآن | نکند بهر دیش کسی اخراج

در جهان پادشاه وقت خودست | واین چنین کس نه ننگرد سوی تاج

بیشتر زین مجوی ابن یمین | تا بمانی نگر ازین محتاج

کانچه افزون ازین کنی حاصل | بهرهٔ دادنی ست یا تاراج

قطعه ۱۳۲

هرکه را دست رس بنقره و زر | باشدش بهره برندارد هیچ

وانکه بر آب زندگانی خویش | تخم خیرات می نکارد هیچ

ابر او بر زمین تشنه دلان | خشک سال کرم نبارد هیچ

صفر باشد بنزد ابن یمین | صفر را کس چو می شمارد هیچ

نقد او بر محک صرافان | بر پشیزی عیار نارد هیچ

قطعه ۱۳۳

گرت از شهد و شکر ذوقی هست | چیست بی چاشنی معنی هیچ

کاغذ خام شکر هیچ بود | کاغذ پخته بود معنی هیچ

ردیف حاء مهمله

۱۲۴

منت ایزد را که هستم با قناعت همنشین | نیستم با کس چو عیسی گر سقیمم ور صحیح
نگذرم بر صدر مخلوق از کریمست و لئیم | ننگرم بر روی معشوق از قبیحست و ملیح
وین نه پنهانست خوان شعر گسترده همچنانکه | در مذاق عقل باشد با حلاوت با فسیح
ختم بر این شد سخن هیچ تا که معجز بر نبی | وین سخن بر روی اهل نطق میگیرم فصیح
ور نداری باورم شعری ز دیوانم بخوان | تا از و آیات معجز در نظر آید صریح
گو مرا ممدوح تا مدحیش گویم آنچنانکه | لفظ آن باشد فصیح و عرصهٔ معنی فسیح
من درین اقلیم بی قیمت چو در کان گوهرم | رحلتم فرماید از بهر بها عقل فصیح
با چنان دار الشفائی در گشاده خلق را | دل چرا داری چنین از صدمت گردون جریح
رو بظل سدره جاهش کن و زین و آن | سرکشی تا بد تو خود دانی چو سرو [illegible]
سوی درگاهش سفر کن گر سفر باشد چنان | طارم بی روزن گردون و طنگاه مسیح
نطق هیچان را ز باطل کی توان امید داشت | در محالات خرد باشد سخاوت از شحیح
هر که او بر چار مطلوب از مطالب قادرست | دستگاهش در شرف باشد بهر جایی فسیح
اولا عقل صریح و ثانیا اصل صبیح | ثالثا یار نصیح و رابعا لفظ فصیح

قطعه

۱۲۵

ای که اندر شرب می ما را ملامت میکنی | شرب می از رشد باشد زان اثر آن و سماح
می نگه دارد نفوس خلق را از عین بخل | وانکه زو آید سخاوت باشد از اهل صلاح

ردیف الدال

۱۲۶

قطعه

خداوندا بهر احسانی که بر ما | نمودی در ضیافت خانهٔ جود
یکی را از هزار از شکر گویم | نیارد گفت هر کس هست موجود

بحق آن کرم کاول نمودی — که کرد آن عاقبتها کار محمود

قطعه

۱۳۷

ای خردمند چو روزی بجهان آمی شد — مدت عمر تو گر پنجه و گر صد باشد

بگمانی که مگر زان شود ت حال نکو — نکنی آنچه که نزدیک خرد بد باشد

گر همه خلق و جهان صورت بد یا خوب است — لیک تا خوبتر از مردم بخرد باشد

بگذر از صورت و سیرت بصفا از نگه — آدمی شکل بعد گر بتر از دد باشد

مکش از ربقهٔ فرمان سر تسلیم و رضا — که شریک از لب محبوب طبرزد باشد

بر تصریف جهان پای میفشار چو گو — تا بر اطراف کمر لعل و زمرد باشد

و رحسب کوش چه تازی بسخن این یمین — در نسب دان که گهر را نسب خود باشد

قطعه

۱۳۸

در دهر کسی بگلعذاری نرسید — تا در دلش از زمانه خاری نرسید

در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد — دستش بسر زلف نگاری نرسید

قطعه

۱۳۹

مرد فرزانه کز بلا ترسد — عجب از فکر او خطا نبود

زانکه این حال از دو بیرون نیست — یا قضا هست یا قضا نبود

گر قضا هست جهد نیست مفید — ور قضا نیست در بلا نبود

قطعه

۱۴۰ [?]

پنج روزی که در کشاکش عمر — در سرای سپنج خواهی بود

گر فزون از کفاف مطلبی — طالب درد و رنج خواهی بود

مال گردی تمتعت نبود / چه کنی مار گنج خواهی بود

قطعه

۱۲۱

دلا بار جهان بر گردن جان / منه چندانکه چندانی نیرزد

مجو زینت ز یاقوت و زمرد / که اینها کندن کانی نیرزد

طعام چرب و شیرین سلاطین / جوابی و تلخ دربانی نیرزد

بکنج بندگی آزاد بنشین / که ملک مصر زندانی نیرزد

مرا خیزد ز بحر دل گهرها / که هر یک زان کم از جانی نیرزد

ولی با همت اصحاب دولت / بقیمت گوهر کانی نیرزد

دریغ ابن یمین جامی که آنجا / دو صد دانا بنادانی نیرزد

قطعه

۱۲۲

دوش در تنگنای فکر مرا / با خرد صحبت اتفاق افتاد

گفت یار طلب که در ره علم / شهر بند وفا کند بنیاد

بطریق طلب بگردیدم / سالها در جهان کون و فساد

در جهان هیچکس ندیدم من / عاقبت دوستی بیاد و نداد

چون چنین است هر که در عالم / فرد گردد خداش خیر دهاد

قطعه

۱۲۳

ای دل گرت روزی دو سه دنیا نباشد بر مراد / خوش باش کاحوال جهان افسانه آید بگذرد

کار جهان برقی شده بر تیرگی رخشان شده / خوش در نظر آید ولی چون برق بنماید گذرد

بگذار گیتی را و رو بگذر چو دانی اینقدر / کز ما و زآنکو در جهان روزی برآید بگذرد

مانیم در دست غمش مانیم جانی غرق خون — ای کاشکی با غمش چون جان باید بگذرد
سیرت بگردان از بدی وز رنج غم آزاد شو — کز مردم نیکو سیر هر چه آن نشاید بگذرد
بر ما چو دور خرمی بگذشت و آمد وقت غم — دلشاد باید داشتن کاین هم بیاید بگذرد
در تنگنای آرزو مشکن دل ابن یمین — کز حق ز خورسندی دری بر وی گشاید بگذرد

قطعه

۱۴۴

غم نا آمده خوردن نبود شیوه عقل — و آنچه بگذشت از آن هم نکند عاقل یاد
وقت را دان که در آنی و غنیمت شمرش — زانکه از پیش تو آنهم گذرانست چو باد
گر بدین نکته که گفت ابن یمین کار کنی — بگذرد بر تو زمانی که نباشی دلشاد

قطعه

۱۴۵

پسر و دختر و برادر خویش — از برای خود مرهی باید
راستی چون نباشدم زایشان — گر نباشند در جهان شاید

قطعه

۱۴۶

سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند — تا نه پنداری که کس از زمره فرسی نشاند
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن — او دگر بار از زمینش برد و بر کرسی نشاند

قطعه

۱۴۷

زین پیشتر برین لب جوی و کنار حوض — آزادگان چو سوسن و چون سرو بوده اند
هر یک ز روی نخوت و از راه افتخار — بر فرق فرقدین قدمها بسوده اند
زین گلستان چو باد صبا درگذشته اند — آثار لطف خویش بخلقان نموده اند
بگشای چشم عبرت و هشدار کان گروه — رفتند اگر ستوده وگر ناستوده اند

در کشت زار خویش به آبحیات خویش
تخمی که کشته اند بران درو روده اند

قطعه ۱۴۸

طعام نعمت دنیا گران دم هر نفس دارد
چو در چنگ مساس افتد ز نزل گردو خارد

به انگشت فریب خود بسی خاریدم و دیدم
گزان خارش بجز سوزش وران بیع وی ایدارد

کنون وارو خورسندی در و مالیدم و گفتم
اگر چه بخت می خارد ولیکن سود میدارد

قطعه ۱۴۹

چون جامه حریر شمرم صحبت نادان
زیرا که گران گردد و تن گرم ندارد

از صحبت نادان بترت نیز بگویم
خویشی که توانگر شده آزرم ندارد

زین هر دو بتر نیز شهی را که بعالم
با خنجر خون ریز دل نرم ندارد

زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد
پیری که جوانی کند و شرم ندارد

قطعه ۱۵۰

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد
گیتی چو هست برگذر این نیز بگذرد

گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش
بگذشت ازین بتر بس این نیز بگذرد

در دور روزگار نه بر وفق رای تست
انده مخور که هجر این نیز بگذرد

با جمله پای دار که مردان مرد را
بگذشت ازین بسی بسر این نیز بگذرد

شکر خدا را که شب دیر باز غم
افتاد با دم سحر این نیز بگذرد

ابن یمین ز موج حوادث مترس از آنکه
هر چند هست با خطر این نیز بگذرد

تشویش خاطر است ولی شکر چون کند
ایزد قضا جز این قدر این نیز بگذرد

قطعه ۱۵۱

مکن هرگز ستم بر زیردستان		که ایشان چو تو خلق بندگانند
جهانی دایم از داد و دهش جوی		که نوشروان و حاتم زندگانند

قطعه ۱۵۲

تا بود در سرت کله داری		یکدمت بی صداع نگذارند
پای در دامن قناعت کش		تا ز جیب تو دست را دارند

قطعه ۱۵۳

هر آنکس هیچ در ره منو نشست هرگز		بگیتی راه و رسم صحبت نورزد
که صحبت نفاقیست یا اتفاقی		وزین هر دو دلی مرد دانا بلرزد
اگر خود نفاقیست جان را بکاهد		وگر اتفاقیست هجران نیرزد

قطعه ۱۵۴

مرد باید که هر کجا باشد		عزت خویشتن نگه دارد
خود پسندی و ابلهی نکند		هرچه کبر و سفینت بگذارد
بطریقی رود که مردم را		سر موی ز خود نیازارد
همه کس را ز خویش به داند		هیچکس را حقیر نشمارد
سر و زر در طلب نهد وانگه		تا مگر دوستی بدست آرد

قطعه ۱۵۵

منه بر جهان دل که معشوق نیست		که او چو تو عاشق فراوان کشد
ببر تا توانی ازین گرگ پیر		که او را بسا شیر مردان کشد
نه آرد غم از چشم گریان کس		که بسیار بار روی خندان کشد

توقع مکن هیچ بهبود ازو — که بیمار خود را بدرمان کشد
حذر کن ازو همچو سیمرغ شاه — که این زال و رستم فراوان کشد

قطعه ۱۵۶

در جهان کهن از عامه تو کینه بشست — که یکی زان همه برخوان پدر کینه ندید
دست کفچه مکن ای دل که تراخوان ننهند — آنکه خود را بجز از کاسه سر کاسه ندید
مطلب جود از آنکس که همه عمر ز بخل — دست همکاسه بجز صورت بر کاسه ندید

قطعه ۱۵۷

مرد دنیا طلب از غایت نادانی خویش — ببرد با خود ازین جا چو رود سوزی چند
من از آن رندم و قلاش که تا خوش بوم — در مقامی که در آن دم زده ام روزی چند
هر که بمیراث مرا بیند ازین پس گوید — وای بر وارث خود این همین گوزی چند

قطعه ۱۵۸

صبر در کارها چه نیک و چه بد — از امارات بخردی باشد
در وقایع نمودن استعجال — رسم شیطانی و ددی باشد
بشتاب از نورد نخواهد شد — هر قضایی که ایزدی باشد
بقضا داد تن رضا ده ولی — گر نکوئی و گر بدی باشد

قطعه ۱۵۹

هر بلا کز قضای بد باشد — بر بزرگان روزگار رسد
می نه بینی که صرصر ار بوزد — چه بر اطراف روزگار رسد
سروهای کهن ز بن بکند — کی از او سبزه را غبار رسد

قطعه

۱۶۰

درین زمانه ندیدم کسی ز اهل طمع — نظر بدوز وه بهر طمع زبون نشود [?]
مجردی چو الف در جهان نمی بینم — که پیش نون طمع قامتش چو نون نشود

۱۶۱

قطعه

چو خاک پای پشیمان شوی بآتش حرص — شود بباد همه آبرو و چون نشود
غلام خاطر آنم که همت عالیش — رهین منت ابنای دهر دون نشود

قطعه

۱۶۲

انصاف فلک بین که درین مدت اندک — چه شور برانگیخت ز بیداد چه شر کرد
اسباب مراد او بتاراج پس آنگه — سد رمق قوت نواله بجگر کرد
گردون چه بود چیست ستاره چه بود چرخ — تقدیر خدا بود حواله بقدر کرد

قطعه

۱۶۳

سخن رفته دگر باز نیاید بزبان — اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زمان دگر اندیشه نباید کردن — که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

قطعه

۱۶۴

کسی کو خموش است پشمینه پوش — میان خلایق سروشی کند
نه بینی که از جمله میوه ها — به آنست کو پشم پوشی کند
وزان سوسن آزادگی یافته است — که باده زبان او خموشی کند
ببین هر دو گر نرم چوبی چرا — بقصدت کسی سخت کوشی کند
حکیمانه میگوید ابن یمین — کسی کو که حکمت نیوشی کند

قطعه ۱۶۵

ولا از بهر زر بر کان چه گردی — خرد را ز ر بکان کندن نیرزد

ز زمزم گرچه را احتهاست اما — برنج چاه آن کندن نیرزد

همه چربی و شیرینی عالم — بیک تلخی جان کندن نیرزد

قطعه ۱۶۶

کرم بباید و مردی و هنر — بزرگ زاده از آن نیست که درم دارد

ز روزگار ندارد تمتعی حاصل — کسی که بازوی ظلم و ستم دارد

خوشا کسی که از و بهیچکس نرسد — غلام همت آنم که این قدم دارد

قطعه ۱۶۷

هر که را با خود مصاحب میکنی — بنگرش تا خویشتن چون میزید

گر بقدر حال سامانیش هست — بیسل وکن کو بقانون میزید

ورنه باشد رونقی در کار او — زانچه حد اوست بیرون میزید

سالها گر تربیت خواهیش کرد — همچنان باشد که اکنون میزید

قطعه ۱۶۸

دو دوست باهم اگر یکدل اند در همه حال — هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند

گر التفات نمایند و عزم جزم کنند — سزد که پردهٔ افلاک را ز هم بدرند

مثال شان بنمایم تر از مهرهٔ نرد — یگان یگان بسوی خانه راه می نه برند

ولی دو مهره چو هم پشت یکدگر گیرند — وگر طپانچهٔ دشمن بهیچ رو نخورند

بکوش این سخن دوستی بچنگ آور — که دشمنان سوی یک تن بصد گروی نگرند

قطعه ۱۶۹

در جهان هر جا که هست آزاده / بند غم از تنگدستی میکشد
وان مشقت همچو نیکو بنگری / اکثرش از می پرستی میکشد
گر حکیمانه نشست و رندانه می / آخر کارش به پستی میکشد
نرگس اندر مجلس گلها نگر / سر ز مستی سوی پستی میکشد
ترک یک ساعت خوشی باید گرفت / چون سرانجامش بکستی میکشد

قطعه ۱۷۰

کریم زاده چو مفلس شود بدو پیوند / که شاخ میوه گر بار بار ور گردد
لئیم زاده چو منعم شود از او بگریز / که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

قطعه ۱۷۱

گنجی که درو گنجش اغیار نباشد / بر کس نه تو و بر تو زکس بار نباشد
روی سردی حریفی و دو سه یاری / باشد که عدد بیشتر از چار نباشد
رودی و شرابی و کبابی و ربابی / شرط است که ساقی بجز از یار نباشد
عقلست که تمیز کند نیک و بد از هم / او نیز درین کار به انکار نباشد
وانکس که شود منکر این کار که گفتم / از عالم ارواح خبردار نباشد
این دولت اگر دست دهد ابن یمین را / با هیچکسی در دو جهان کار نباشد

قطعه ۱۷۲

چگویم گردش گردون دون را / که خس را سر بر اوج آسمان سود
خسیسی چند را داد است نعمت / که ننگ آید مرا خود نامشان برد

خردمندان مردم زادگان را | برای نان نشان آب از جهان هم

قطعه ۱۷۳

پیش ازین گر دوستی رفتی بنزد دوستی | بهر آن بودی که تا از شادمانی برخورند
این زمان نزد یکدیگر ز بهر آن روند | تا دمی با هم غم گردون دون فرا خورند

قطعه ۱۷۴

هر کرا می رسد نصیب روزی | که بدو هیچ زحمتی نرسد
شکر این نعمتش بباید گفت | که بدان هیچ نعمتی نرسد

قطعه ۱۷۵

گر بری حاجت خود نزد کریمی زنهار | هیچ تعجیل مکن گر تو پریشان گردد
زانکه اندیشهٔ ارباب کرم در همه حال | محض فضلی ست که آن کار بسامان گردد
ور بری نزد لئیمی که اجابت کندت | زود بشتاب بیا وانکه پشیمان گردد

قطعه ۱۷۶

گفتم که بکوشش بتوان یافت در آفاق | یاری که نوا ایم همه عمر بهم بود
سرتاسر آفاق بگشتیم و ندیدیم | یاری که توان گفت که از اهل کرم بود
قانون کرم صحبت و وفا و کرم و دم | یاری که توان یافت درین ایام کم بود
دیدیم سه یار از همه آفاق که ایشان | آئین وفا بود و هم صدق قدم بود
یاری که بدست آمد و سر ساخت بیاری | واندر همه عالم بقدم بود و قلم بود
وان یار که شد همدم و دم زد ز سر صدق | صحبت که به او این همه دم بر سر دم بود
وان یار که با ما بوفا نیست که یکدم | تنبیه بشنو واز دل محنت زده کم بود

گر معرفتت نیست بر این مطلب یار — تا عاقبة الامر بیاید بعدم بود

قطعه ۱۲۷

ای دوستان بکام دلم نیست گر کار — آری زمانه دشمن اهل هنر بود

سهلست اگر جفا کشم از دور بیوفا — زحمت نصیب مردم والا گهر بود

بر آسمان ستاره بود بیشمار لیک — رنج کسوف بر دل شمس و قمر بود

زین بیش در زمانه که هر کم بضاعتی — زاهل هنر بمرتبه بیشتر بود

دریا صفت که منصب خاشاک اندرو — بالای عقد گوهر و سلک درر بود

قطعه ۱۲۸

چون بگذرست شادی و غم — شاد آنکه بخوشدلی بسر کرد

با دختر رز اگر چه پیریست — خواهیم جوانی دگر کرد

احوال جهان اگر بدانستی — چون شد پدرت ترا خبر کرد

در عشرت و عیش بگذرانند — هر کو بجهان درون نظر کرد

با کس چو نمیکند وفا ای — شاد آنکه ز صحبتش حذر کرد

خرم دل آنکه چون بدانست — کش باید ازین جهان سفر کرد

چون ابن یمین بهیچ باشی — خود را بهمه جهان سمر کرد

قطعه ۱۲۹

کار عالم هیچ آبی یا سرابی دیده‌ام — گه خیالی می‌نماید یا فریبی میدهد

غره نتوان شد بدور چرخ دولابی نهاد — گر بیابد سرفرازی را نشیبی میدهد

میکند هیچ امیدم را زلی آبی فلک — شاخسار بخت ما را گاه سیبی میدهد

ما حصل این بینم از خلد و جحیم روزگار — گه رجائی می‌نماید یا نهیبی میدهد

صبر کن ابن یمین بر شور و تلخ روزگار | صابران را مزد ایزد بی حسابی میدهد

قطعه ۱۸۰

غم نا آمده بر دل چه نهی | وز گذشته چه کنی بیهده یاد
وقت را باش که تا دریابی | هیچ بگذرد این نیز چو باد
جمله با دور فلک یکسان است | غم و شادی و خراب و آباد
بیگمان روز و شب خواهد شد | گر نشینی بغم ار خیزی شاد
پس به بین ابن یمین تا که ترا | مصلحت چیست نهادن بنیاد

قطعه ۱۸۱

زراه بجیزدی گفت بوالفضولی دوش | مرا چه دید که جز میل از و نبود
چه گفت گفت که چون روزگار بگذرد | ترا که وجه معاشی ز هیچ جا نبود
جواب دادم و گفتم که این سخن از من | از و بپرس که او بنده خدا نبود
ترا که خدمت مخلوق میکنی بجا است | مرا که خدمت خالق کنم چرا نبود

قطعه ۱۸۲

مرا دوستی گو که با دشمنم | بگوید که این نکته بیداد باد
اگر دولت اقبال دور فلک | در ادبار از و بهره ما فتاد
بپاس از خدای جهان آفرین | که هر شام کاید شبش بامداد
از ادبار و اقبال ما و شما | سپهر برین داد روزی بداد
چو خواهد گذشتن همان و همین | چرا غم خورم من چو باشی تو شاد

قطعه ۱۸۳

فرقه‌ای چون طعام در خوردند / که از ایشان گریز نتوان کرد
باز جمعی که داروی کارند / که بدان گه که هست حاجت مرد
جمع دیگر چو درد ناصبر اند / تا توانی بگرد درد مگرد

قطعه ۱۸۴

کردم از مقبلی نهفته سوال / کین قبولت چگونه پیدا شد
گفت واقف نه‌ام که اقبالم / در همه حال چون مهیا شد
جانب روی او بدست آمد / روی دلها بجانب ما شد

قطعه ۱۸۵

ترا برادر جانی بود هر آنکس کو / ز عین لطف عیوب ترا بپوشاند
ز جمله خلق جهان پاکتر ز خود شمرد / بشرط آنکه ترا مطلع بگرداند
که دوست نیست هر آنکس که در همه احوال / بهر سخن که تو گوئی سری بجنباند

قطعه ۱۸۶

از هنر مرد بهره ور گردد / چون بر صاحب هنر گردد
قطره آب مختصر مایه / چون بدریا رسد گهر گردد
سنگ را چون دوام می تابد / تابش آفتاب زر گردد
صحبت نیشکر چو یابد آب / بضرورت همان شکر گردد
چه عجب گر ز صحبت نیکان / مردم نیک نیکتر گردد
پسر نو رسیده شاید بود / که نود ساله چون پسر گردد
پیر مسکین طمع ندارد باز / شانزده ساله چون پسر گردد

سبزه گر احتمال آن دارد — که ز خوردی بزرگ‌تر گردد
غله چون زرد شد امید نماند — که دگر باره سبزتر گردد

قطعه ۱۸۷

ببزم آصف جمشید رتبت — کسی کاین چنین از ریا نشیند
ندارد خویشتن را در مضیقی — ز نا اهلی اگر ادنی نشیند
فروتر پایه دارد مرد نادان — اگرچه برتر از دانا نشیند
ندارد قدر گوهر هیچ خاشاک — بدریا گرچه او بالا نشیند
زحل هرگز نگردد سعد اکبر — بجاه ار چند ازو بالا نشیند

قطعه ۱۸۸

غلام مستی آنم که در خمار سحر — ز یاد معصیت خود چو بید می لرزد
ازان حیا که در مغفرت گشاده شود — گهی که رخنهٔ عصیان بتوبه در بندد
بگوی زاهد مغرور را که مدت عمر — برسم اهل ریا طاعتی همی ورزد
که بیش رنجه مدار و مرنج بهر جهان — که دیده که دگر کسی ز خاک سر برزد
بخاک پای قناعت که نزد بندهٔ تو — جهان بر بخشش آزاده نمی ارزد

قطعه ۱۸۹

از حسد دور باش و شاد بزی — با حسد هیچکس نباشد شاد
گر طرب را نکاح خواهی بست — مر حسد را طلاق باید داد

قطعه ۱۹۰

شنیدم که روزی درخت کدو — ببالای سرو سهی بر دوید

بدو گفت سرو ای نهفتاد سال | تا چرخ گردان بدانجا کشید
رسیدم به یک ماه کمتر کنون | بجائی که قد بلندت رسید
جوابش چنین داد سرو سهی | بشوعی که گوش خرد بشنوید
نیارد بجز شد باد خزان | میان من و تو تفاوت پدید

قطعه ۱۹۱

همی شد رهی دی به نزد بزرگی | بدان تا دمی حق صحبت گزارد
یکی گفت ضایع چه سازی عمر | چگونه کسی تخم در شوره کارد
برو ترک او گیر و بنشین به کنجی | که این صحبت الا ندامت نیارد
نه از خود رساند بتو هیچ چیزی | نه شر کسی از تو هم باز دارد
خردمند از پیش گو شد کسی که او نیست | وجود و عدم مرد یکسان شمارد

قطعه ۱۹۲

بهترین مراتب آن باشد | کان بفضل و هنر بدست آید
رتبتی کش نباشد استحقاق | زودش اندر بنا شکست آید

قطعه ۱۹۳

ای دل آسوده همی باش که باکی نبود | که بروی تو حسودی بحسودی نگرد
صبر کن بر حسد حاسد و دل شاد بزی | کان بد اندیش خود از رنج حسد جان نبرد

غم مخور کز حسد آتشکده شد دل او — گر چو برقی ز غم صاعقه اندر گذرد
آتش از هیچ نباشد که خورش سازد از آن — کارش این است که بنشیند و خود را بخورد

قطعه ۱۹۴

غم فرزند خود از جهل است — که خدا این و آنش می بدهد
کردگاری که آفرید او را — می تواند که جانش می بدهد
از کمال کرم چو جانش داد — بکند آنکه نانش می بدهد

قطعه ۱۹۵

ای دل آخر نگه که بار هوس — هر دل زار ناتوان باشد
کی توانی نهاد روی براه — چون که کوچ تو کاروان باشد
خود گرفتم سبک دوان گشتی — بارت ای دل چو پس گران باشد
چون کنی کی رسی بمقصد خویش — خاصه کین راه بیکران باشد
لیکن از خوی نیک هم بستت — قطع این ره بیک زمان باشد
هر که خود را گران رکاب کند — اندرین ره سبک عنان باشد
هر قطیری که گشته همسفر — توشه راه تو همان باشد

قطعه ۱۹۶

گر نه بندی میان بخدمت خود — خدمت دیگرانت باید کرد

خوف را رنج تن اگر نکنی | خوف را رنج جانت باید کرد
پایداری سر گرت هوس است | ضبط کار زبانت باید کرد
در همه کارها چه نیک و چه بد | فکر سود و زیانت باید کرد
وانچه تقدیر کرد ابن یمین | گر مفید است آنت باید کرد

قطعه ۱۹۷

بزرگ مرقد او باد تا ابد پر نور | جمال خود شب دوشین مرا بخواب نمود
چو دید ز آتش محنت کباب گشته دلم | نهاد روی سوی من بصد شتاب چو دود
ز راه شفقت و از راه مرحمت بحال | ز درج گوهر شهوار قفل لعل گشود
سوال کرد که ابن یمین چه عیب بود | که روی بخت ترا ناخن زمانه خشود
جواب دادم و گفتم که جز هنر چیزی | اگرچه قافیه والست نیست در مجمود
ولیکن این فلک بی هنر بدین عیبم | ز دل قرار ببرد و ز دیده خواب ربود
خرد بطعنه همی گویدم که خوش باشی | اگر بجاست ز شادیت و غمت افزود
شکایتی که مرا بود از فلک گفتم | شنو و یکسر و نیکو نصیحتی فرمود
چه گفت گفت که مهر فلک ز دل بردار | که نیست اطلس نیلی چرخ جامه سود
مباش رنجه ز مهر جهان که سکه شناس | نداد نقد روان را بقلب وی اندود
مدار امید باهل زمانه از که و مه | وگر سهای شرف فرق فرقدین بسود
ندیده که چه گفتست شاعری که دمش | غبار زنگ ز آئینه روان بزدود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد | که یک زمان بمراد کست باید بود
تو نیک باش بهر حال از بدان مندیش | که تخم نیک هر آنکس که کشت بد ندرود

قطعه ۱۹۸

هر که در اصل بدنهاد افتاد / هیچ نیکی ازو مدار امید

زانکه هرگز بجهد نتوان کرد / از کلاغ سیاه باز سپید

دون نوازی مکن که می نشود / در ضیا هیچ ذره چون خورشید

هر گرا دور چرخ جامی داد / با بصارت نگشت چون خورشید

بید را اگر بپرورند چو عود / بر نیاید نسیم عود از بید

قطعه ۱۹۹

ایدل ارچند در سفر خطرست / کس سفر بیخطر کجا یابد

انچه اندر سفر بدست آید / مرد آن در حضر کجا یابد

هر که چون سایه گشت گوشه نشین / تابش ماه و خور کجا یابد

وانکه در بحر غوطها نخورد / سلک در و گهر کجا یابد

گر هنرمند توشه گیر بود / کام دل از هنر کجا یابد

باز گر ز آشیان برون نپرد / بر شکاری ظفر کجا یابد

قطعه ۲۰۰

ای دل از حادثات روزگار نگردی / بپرورش زشت خو که نیک نباشد

سست خرابات عشق را بملامت / سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد

در پی آزادگان هیچ طریقی / پیش کسان بد مگو که نیک نباشد

گر بدی بیند از تو کس که مبیناد / زود دلش را بجو که نیک نباشد

یار کسی را بهیچ رو مده از دست / بهر حریفان تو که نیک نباشد

با همگان باشی یکزبان و یکرو — رشتهٔ وحدت دو تو که نتابد
هرکه بداند که بد چگونه قبیح ست — هیچ نیاید ازو که نیک نباشد

قطعه ۲۰۱

در قصه شنیده‌ام که ابلیس — روزی سه هزار گونه میداد
کردند ازو سوال کین چیست — وز بهر که می فرستی این باد
گفتا که هزار زان برایش — کو ملک دهد بپور و داماد
پس وجه معاش خویش از ایشان — خواهد بتضرع و بفریاد
ثلثی دگرش برای آنکس — کو رنج کشید و گنج بنهاد
وان گنج نخورد و نه خورانید — تا گشت خراب و وارث آباد
یک ثلث دگر که ماند باقی — آن نیز برای آن دو کس باد

قطعه ۲۰۲

بر اوج فلک رایت سرفرازی — ز جمع بزرگان کسی برساند
که داد و ستد میکند با سخنور — زری میدهد گوهری می ستاند
چنین گر نباشد چرا مرد عاقل — بیاید به پیش او و مدح خواند
چه خوش نکته گفت شیرین زبانی — گرو تا جهان باشد این نکته ماند
طمع چون بریدم من از مال خواجه — زلنش عز که خود را کم از خواجه داند

قطعه ۲۰۳

هرچه رزق تو باشد ای سره مرد — تو یقین دان که کس نخواهد خورد
وانچه روزی دیگری باشد — نتوانی بجهد حاصل کرد

چون چنین است بس نداشت چند ‌ ‌ ‌ هر که بیهوده آرزو پرورد

قطعه ۲۰۴

از طبیبی شنیده‌ام روزی ‌ ‌ ‌ اوستاد بزرگ بود آن مرد

گفت از آنکه در شکم ناگاه ‌ ‌ ‌ از غذای غلیظ آید درد

گر طبیبش معالجی نیکوست ‌ ‌ ‌ چشم او را علاج باید کرد

زانکه چشم وی آن غذای غلیظ ‌ ‌ ‌ که همی دید پس چرا می‌خورد

قطعه ۲۰۵

کی تواند بود بی وجه معاش ‌ ‌ ‌ هر که اندر عالم هستی بود

لیکن از ساقی می افزون خواستن ‌ ‌ ‌ نزد هشیاران ز بدمستی بود

با کفاف روزگار ای دل بساز ‌ ‌ ‌ گر خوشی چون بگذری کستی بود

کفهٔ میزان تهی باشد بلند ‌ ‌ ‌ وانکه پربار است در پستی بود

نیشکر دارد از آن در بند باند ‌ ‌ ‌ سرو آزاد از تهی دستی بود

قطعه ۲۰۶

چار چیز است آنکه بر سلطان عهد ‌ ‌ ‌ هست واجب تا که باشد در وجود

بشنو از ابن یمین کان چار چیست ‌ ‌ ‌ خوش زبانی و سیاست علم و جود

هر یکی زاینها بوقت خویشتن ‌ ‌ ‌ ملک را باشد ز اسباب خلود

قطعه ۲۰۷

هر که ابنای جنس را خواهد ‌ ‌ ‌ که سر و سرور خودش داند

در فتوت ارش بود قدمی ‌ ‌ ‌ همه تاج سر خودش داند

قطعه ۲۱۴

مرد آزاده نباید که کند میل دو چیز — تا همه عمر وجودش بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند — قرض نستاند اگر وعده قیامت باشد

قطعه ۲۱۵

چون نیک و بد سپهر گردان — پیوسته بیک صفت نماند
به زان نبود که مرد عاقل — چون ابن یمین اگر تواند
گرد هوس جهان فانی — از دامن دل فرو نشاند
پیوسته ز مصحف ارادت — جز آیت عافیت نخواند
تا هست بهوش میکند نوش — جامی که قضاش می چشاند

قطعه ۲۱۶

ایدل مدار امید کرم ز اهل روزگار — کانها که مانده اند کریمان نمانده اند
وانها که بر زدند سر از جیب خواجگی — بر مکرمات دامن همت فشانده اند
از جویبار دهر نسیم خوشی مجوی — زیرا که تا خوشیست بغایت رسانده اند
برکنده اند سرو سهی را ز جویبار — بر جای سرو بقلهٔ حمقا نشانده اند
از بد چه چاره ابن یمین رو صبور باش — کاندر ازل هر آنچه بود خامه رانده اند

قطعه ۲۱۷

با خرد گفتم ای مدبر کار — کس بدانش چو قوتشان ندهند
چیست حکمت که از خزانهٔ غیب — قوت یک شبه نیکوان ندهند
بخسیسان دهند نعمت و ناز — اهل دل را امان جان ندهند

آنچه با حاسدان سفله دهند / با بزرگان خورده دان ننهند
گنج قارون دهند و نان را / با هنرپیشه نیم نان ندهند
گنج روان را دهند خشت زرها / برگ کاهی به بوستان ندهند
مگسان را دهند شکر و قند / با همای جز استخوان ندهند
عقل گفت این حدیث نشنیدی / هر کرا این دهند آن ندهند

قطعه ۲۱۸

کهتر و مهتر و وضیع و شریف / همه سرگشته اند و رنجوراند
دوستان گر بدوستان برسند / اندرین روزگار معذوراند

قطعه ۲۱۹

من نگویم که شاه سنجر مرد / پادشاه زمانه کی میرد
عالمی گرفته بود بعدل / رفت تا عالمی دگر گیرد

قطعه ۲۲۰

هر که نزد کسی بحاجت رفت / نیک و بد زو شنیدنی باشد
گر بزرگ ست کبر خود نکند / کبر جائیست کو دنی باشد
وان دنی از دماغ گنده خویش / هر چه بشنود دیدنی باشد
زانکه هر کو بآب خانه رود / بوی گندش شنیدنی باشد

قطعه ۲۲۱

مبند دل بعمارت درین خراب آباد / که هر که بنگرد و سروران عمارت کرد
بصبر کوش و قناعت که بر در کسری / بلقمه نتوان خویش را اشارت کرد

متاع انس درین خانه نانهاده هنوز — سپاه مرگ بناگه رسید و غارت کرد

۲۲۲ قطعه

با بدان کم نشین که صحبت بد — گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتابی باین بزرگی را — ذره ابر ناپدید کند

۲۲۳ قطعه

مباش در پی آزار خاطر مردم — که نزد اهل خرد زین بتر نمی باشد
اگر هوای خردمندی هنر داری — بگوش گیر کزین خوب تر نمی باشد
بعیب خویش نظر کن اگر خردمندی — که عیب چینی مردم هنر نمی باشد

۲۲۴ قطعه

هرچه آید به پیش اهل طریق — بر طریق خطاش خط نکنند
نقطها گرفتاد زیر و زبر — عاقلان پیروی نقط نکنند
گر بخوانند نیک فکر کنند — یا نخوانند تا غلط نکنند

۲۲۵ قطعه

چه باید دولت دنیا ستودن — که جز با جاهلانش نیست پیوند
تو محنت را ستایش کن بهر حال — که هرگز دور نبود از خردمند

۲۲۶ قطعه

بیکسی گر شنود طعنهٔ دشمن صد بار — ظاهر آنست که آشفته و درهم نشود
زانکه این بیت کمال ست بعالم مشهور — این چنین بیت چرا شهرهٔ عالم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

قطعه ۲۲۷

هر که را مال هست و خوردن نیست — او ازان مال بهره کی دارد
یا بتاراج حادثات رود — یا بمیراث خواه بگذارد

قطعه ۲۲۸

باغبانی بنفشه می انبود — گفتم ای گوژ پشت جامه کبود
چه رسیدست از زمانه ترا — پیر ناگشته در شکستی زود
گفت پیران شکسته و اینند — در جوانی شکسته باید بود

قطعه ۲۲۹

نصیحتی کنمت گر حضور دل خواهی — کسی که هست ازو خاطر تو ناخشنود
خیال کن که نبودست در جهان هرگز — هنوز نامده از گوهر عدم بوجود

قطعه ۲۳۰

تعجب است مرا از طریق اهل خرد — که خویش را ملک الملک اعتبار کنند
بمنفعت که ندارند خلق آزارند — بمنصبی که نیابند افتخار کنند

قطعه ۲۳۱

ای دل آخر شباب تو بگذشت — بعد ازینت بهوش باید بود
از کدورات شیطنت رستی — با صفای سروش باید بود
سوی شر سست پای باید بود — خیر را سخت کوش باید بود
بر سر آتش بلا چون دیگ — یا دلی پر ز جوش باید بود
سینه گر گنج در همی خواهد — چون صدف جمله گوش باید بود

اندرین دور تن زنان بن بین — گرچه زو با خروش باید بود
گر نگوئی خوش آید همه کس — تا خوش آید نیوش باید بود

قطعه ۲۳۲

مرد باید که در جهان خود را — همچو شطرنج باز بندارد
هرچه باید از آن خصم برد — وانچه دارد نگاه می دارد

قطعه ۲۳۳

عقل می گویدم از عالم وحدت مگذر — که بسی دوست نماد دشمن بدخواه بود
گوشه گیر و کناره گیر ز همه خلق جهان — تا میان تو و غیری نبود داد و ستد
زانکه با هر که ترا داد و ستد پیدا شد — گفته آید همه نوعی سخن از نیک و ز بد
تن تنهای من این بیش تنها می باش — گرچه تنها نبود هر که بود ز اهل خرد
بگذر از صحبت همدم که ترا هست دلی — همچو آئینه و آئینه ز دم تیره شود

قطعه ۲۳۴

ای دل چو ممکن ست که روزی بسر بری — کایام جز بکام تو یک گام نسپرد
نومید هم مباش بشاد می گذار عمر — شاید که عمر تو هم ازین گونه بگذرد

قطعه ۲۳۵

پنج روزی که جهان هست چنان باید زیست | با خلایق که کم و بیش ثنایی ارزد
وقت رفتن چو رسد نیز چنان باید رفت | که ز بیگانه و از خویش دعایی ارزد

قطعه ۲۳۶

گر بمثقال ذرهٔ بد و نیک | آورد فعلت از عدم بوجود
در قیامت جزایش خواهی دید | پس ببین تا چه میکنی محمود

قطعه ۲۳۷

اگر کم بدرت آیم معذور همی دارم | آنرا که ببینی بس هجرش ز خدا خواهند
باران که پیاپی شد گویند ملول از وی | آنگه که نمیبارد وصلش ز خدا خواهند

قطعه ۲۳۸

ظالم اگرچه مالک گنج است او بطبع | خواهد که نقد سوختگان زبون خورد
گر شهر پر حلال بود میل نبودش | هم عاقبت حرام خورد لقمه چون خورد

قطعه ۲۳۹

خامشی از گفتن بسیار به | و آنکه گفت از گفت خود در جوش ماند
شد لبالب پر در از لب تا شکم | چون صدف هر کس همه تن گوش ماند
شانه را بر سر همی سازند جای | زانکه با چندان زبان خاموش ماند

قطعه ۲۴۰

اگر زمانه چنین بد نهاد شد با من | کجا شدند مراد و بتان نیک نهاد
بلی نهاد زمانه چو بد شود ز قضا | زمانه رنگ شود هر که از زمانه بزاد
درین زمانه خودکام از که جویم کام | درین کشاکش بیداد از که خواهم داد

قطعه ۲۲۱

اقبال را بقا نبود دل بران منه — عمری که در غرور گذاری هبا بود
در نیست باورت ز من اکنون تو خود ببین — اقبال را چو قلب کنی لا بقا بود

قطعه ۲۲۲

هر حاکمی که مذهب ظلم آمدش پسند — از را ابجد گرفت و بدان اکتساب کرد
او را به روزگار رها کن که عنقریب — آرد به روش آنچه به اندر حساب کرد

ردیف راء مهمله ۲۲۳

چهار رکن جهان را بساط نرد انگار — خلا لقیش چو حریفان مشتغل بقمار
شمار خانه که در چار سوی او بینی — ده و دوازده ساعات لیل وان و نهار
شمار مهرهٔ او سی عدد و لیسان بیست — که سی عدد بود ایام ماه وقت شمار
بیا و زیر و زبر نقش کعبتین به بین — که هست صورت آن هفت گنبد دوار
روان بطاس درون کعبتین غلطانش — چو اختران که بر افلاک میکنند مدار
باحتیاط رو آدل که وقت نوشت این — که روح در گرو است و حریف بس طیار
چو با حریف در افتاده به بین باری — فضال نیک بدست آر در مقابل کار
بر استی پس از آن در زمانه قادر باش — گر زیاده کنی داد ر ثبت مقدار
اگر بنصر بغن زین سر تا موالیدی — ز ده هزار حریف شگرف باک مدار
بگوی صبر درون خانه گیر و شش دم کن — امل طویل مدار و دره طمع مشمار
بگفت ابن یمین کار اگر سنی نبود — ترا گشادن منصوبهٔ فلک دشوار

قطعه ۲۲۴

ای پسر همنشین اگر خواهی | همنشینی طلب ز خود بهتر
مثل اخگر که با همه گرمی | سرد گردد چو حمل خاکستر
ور چه باشد فسرده طبع انگشت | چون بآتش رسد شود اخگر
گر تو خواهی که نیک نام شوی | دور باش از بدان ای عزیز پدر
وین سخن را که گفت این مسکین | در صلاح و فساد آن بنگر
گر پسندیده نایدت مشنو | ور پسند آیدت از آن مگذر

۷ / ۵

قطعه

پیر مردی زن جوان میخواست | گفتمش ترک این هوس خوشتر
زانکه از عمر جاودان با پیر | با جوانیش یک نفس خوشتر
گرچه مرغند جمله مرغان لیک | جنس با جنس هم قفس خوشتر

قطعه

زین همدمان فغان که همه یار ما شوند | صورت بشکل ماهی و سیرت بسان مار
از بهر سیم خام بماهی کشش مکن | پیچند زیر سینه نبود شد بسان مار
محبوب اهل دل مشو و بد گفتش بمال | آخر بگنج سیم و زر آید مکان مار
آن مار سیرتان بره آیند وقت مرگ | آید بلی چو ره بر آید زبان مار
هرکه چو مور گرد بنان بار سانش | بر ساخت پای زهر آب دهان مار

۱۱۷

قطعه

هر چه گوئی بکن و گر نه مگو | تا بود از تو دور عیب و شکوه
عیب دانی که از کجا خیزد | زان که بیرون نباشد این دو کار

مردی و مردیست باید کرد — پند ابن یمین بخاطر دار

قطعه ۲۴۸

مرا صبح پیری ز مشرق دمید — نشد خواب غفلت هنوزم ز سر
بلی گفته‌اند این که هنگام صبح — بود خواب خوشتر بوقت سحر

قطعه ۲۴۹

چار قوم اند از خلایق دهر — خوار و مفلوک و بی‌نوا و حقیر
ترک بازیش و عامل معزول — مطرب تائب و مخنث پیر

قطعه ۲۵۰

کردگارا بعذاب ارچه بسی نزدیکم — از در مغفرت خویش مگردانم دور
ظلمت معصیتم نور و نوا برده ز کار — بکرم باز رسان از ظلماتم سوی نور
عفو و غفران چو بهم از جمع صفاتست ترا — که بهنگام خود آیند یکایک بظهور
گر نه بخشی گنه ما که ظلومیم و جهولیم — پس چه دانند خلایق که عفوی و غفور

قطعه ۲۵۱

شنیده‌ام که بآب زر این حدیث خوش — نوشته‌اند بر ایوان کاخ اسکندر
که مال و ملک جهان گر بقا بودی — ز دیگری نرسیدی بمن زمین بدگر
عزیز من دو سه روزی که فرصتی داری — چنان بزی که چو بیرون روی ازین کشور
بهر دیار که نامت کسی برد بزبان — بجز دعات نگویند کهتر و مهتر
پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت — یکی نصیحت من گوش کن تو جان پدر
بهر دیار که در چشم خلق خوار شوی — سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر

بشهر خویش کسی بی‌قدر بود مردم　　بکان خویش کسی بی‌بها بود گوهر

درخت گر متحرک شدی ز جای بجای　　نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر

اگرچه دوست عزیز است راز دل مگشای　　که دوست نیز بگوید بدوستان دگر

بکوش تا بتوانی دلی بدست آری　　که در جهان به ازین نیست هیچ جان پدر

قطعه

روزی که فتوحی رسد از عالم غیبت　　آن روز غنیمت شمر و فال نکو گیر

در بهر طلبی عمر گرانمایه مفرسای　　از کهنه گرت کار برآید کم نو گیر

در مولد خود گر نه بکام است اقامت　　بار دولت آنجا که دلت خواست فرو گیر

زانکس که دل غمزدات شاد نگردد　　گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر

از ابن یمین این سخن الفاظ و معانی　　بر لوح دلت نقش کن و عادت و خو گیر

قطعه

پرهیز کن ز صحبت اصحاب لوم از آنکه　　گردند از لئام کریمان اثر پذیر

هم صحبت کریم شو ار بایدت کرم　　زیرا که طبع میشود از طبع خوی گیر

گیرد صبا ز هر چه برو بگذرد نصیب　　از جیفه گند گیرد و بوی خوش از عبیر

قطعه

این جهان بر مثال مرداریست　　کرکسان اندرو هزار هزار

او یکی را همی زند مخلب　　وان دگر را همی زند منقار

آخر الامر بر پرند همه　　وز همه باز ماند این مردار

قطعه

بود چار چیز از کمال حماقت	مکن هیچ یک را از ینها تصور
ببخشند سخاوت با احمق محبت	بنادان تواضع بدانا تکبر

قطعه ۲۵۶

صحبت نیکان بود مانند مشک	گر نشیمش مغز جان یابد اثر
در زمین دل نشان تخم ادب	تا درخت عزت آید ببر
از هنرمندان گزین تو دوستی	زانکه یاری را نشاید بی هنر
هر کس از ناکس طمع دارد وفا	از درخت بید می جوید ثمر
تا نپرسندت مگو از هیچ و تاب	تا نخوانندت مرو بر هیچ در

قطعه ۲۵۷

در آن بساط بساط نشاط دهر نگر	مثال عرصهٔ شطرنج رقعه پندار
همان مشابه شطرنج آن مقابل هم	دقیقهای سیاه و سفید لیل و نهار

قطعه ۲۵۸

می شنودم که از ره شفقت	که ترا باز مانه افتد کار
در پناه کسی گریز که او	که برآرد ز خاطر تو غبار
همت از مردمان نیک طلب	خاک از تودهٔ کلان بردار

قطعه ۲۵۹

ای دل نصیحتی بشنو تا برون بری	گوی مراد از خم چوگان روزگار
خواری مکش تو حرص چو مرغان خانگی	سیمرغ وار عز قناعت کن اختیار
چون شیر شرزه یک تنه میباش در جهان	مانند گاو چشم بگهواره بر مدار

شادان مشو ز نیک و ز بد هم غمین مباش | میل ز ممکنات جهان جمله در شمار
پیدا نگر بودنی بوجود آید از عدم | تا چرخ را بود بزمین پایدار دوار
تخمی که کشته بر آن بد روی بصبر | من بعد هر چه باید بیشتر باید آن دیگا

قطعه ۲۶۰

ای دل ازین جهان دل آزار درگذر | وز تنگنای گنبد دوار درگذر
کار جهان نه لایق اهل بصارت است | فرزانه وار از سر این کار درگذر
در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم | غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر
بر طور همت ار نه هدت جواب هیچ | ترک سوال گیر و ز دیدار درگذر
گر کاخ نه رواق تراند و ثنا ز روث | زین پنج پا برون نه و زین چار درگذر
دار غرور نیست مقام قرار تو | منصور وار از سر این دار درگذر
با مار بهر مهره کسی دوستی نکرد | بر کن طمع ز مهره و از مار درگذر
چون بیشوان بگلشن روحانیان رسید | سعی نما و زین ره پر خار درگذر
این سهمین نشیمن قابرست جای تو | زین آشیان چو جعفر طیار درگذر
صد بار گفتمت که نه مرد این مقام | چون صدق من یقین شد این بار درگذر

قطعه ۲۶۱

شنیدم که عیسی علیه السلام | تضرع کنان گفت کای کردگار
جمال جهان آفرینش را | چنانچه آفریدی بچشمم درآر
بدین آرزو چند گاهی گذشت | همی کرد روی بدشتی گذار
زنی را در آن دشت از دور دید | نه اغیار با او رفیق و نه یار

بدو گفت عیسی که تو کیستی — چنین دور مانده ز خویش و تبار
چنین داد پاسخ که من آن زنم — که کردی مرا مدتی انتظار
چو بشنید عیسی شگفت آمدش — مرا گفت با صحبت زن چه کار
بپوزش در آمد زن آنگاه گفت — جهان ست نام من ای نامدار
مسیحا بدو گفت بنمای روی — که تا بر چه دلها ترا شد شکار
بزد دست برقع ز رو بر فگند — بدو کرد راز نهان آشکار
یکی گنده پیری سیه روی دید — ملوث بصد گونه عیب و بعار
بخون اندرون غرقه یک دست دید — دگر دست کرده بحنا نگار
مسیحش بپرسید کاحوال چیست — بگو با من ای قحبهٔ خاکسار
چنین گفت کاین لحظه یک شوهری را — بدین دست کشتم بزاری زار
دگر دست را زان حنا بسته ام — که شوهر دگر شد مرا خواستگار
چو بردارم این را بقهر از میان — بلطف آن دگر گیرم اندر کنار
شگفت آنکه با این همه شوهران — هنوزم بکارت بود برقرار
ز راه تعجب مسیحاش گفت — که ای زشت رو ناکس و نابکار
چگونه بکارت نشد زایلت — که داری فزون شوهران از شمار
بپاسخ چنین گفت آن گنده پیر — که ای زبدهٔ قدوهٔ روزگار
گروهی که کردند صحبت بمن — از ایشان ندیدم یکی مرد کار
کسانی که بودند مردان مرد — نگشتند گرد من از ننگ و عار
چو حالم چنین ست با شوهران — اگر بکر مانم شگفتی مدار

تو نیز ای برادر مراین قصه را — همین دار این همین یادگار
ز مردی اگر هیچ داری نصیب — بدین تحفه رغبت مکن زینهار

قطعه ۳۶۲

باشد لئیم در نظر عقل چون شبه — بی قیمت و کریم بود در بها چو در
چون قدر هر یکی بر دانا محقق است — بشنو نصیحتی ز من ای نامدار حر
با مردم کریم به پیوند دوست باش — وز مردم لئیم چو از دشمنان ببر

قطعه ۳۶۳

نیست مجنون بنزد عقل کسی — که بزرگی خرد بسیم و بزر
مال بهر بهای جاه بود — ورنه ناید بهیچ کار دگر
گر تمتع نیابد از زر و سیم — چه زر و چه سفال را چه حجر

قطعه ۳۶۴

اهل خرد که دنی فانی طلب کنند — جز بر سه چیز نیست در آن جای شان نظر
یا بر کمال عزت و یا اکتساب مال — یا بر حصول راحت این نفس خیره سر
خواهی که دسترس بودت بر مراد دل — بشنو بگوش جان ز من این پند معتبر
گر آرزوی عزت جاوید بایدت — برکن دل از جهان که بقا نیست مختصر
ور بهر سیم و زر پی دنیا همی روی — باری بکوش تا بودت عقل راهبر
یابت اگر بگنج قناعت فرو رود — تا در کفت چو خاک شود بی عیار زر
ور میل خاطرت سوی آسایش تن است — پس جهان خود و مکن بسر ناوک خطر
زحمت بکش که روزی خلقان مقدر است — آنرا که چه خود نتوان کرد بیشتر

قطعه ۲۶۵

ای آنکه لطف پای نهد در میان آن
آید شمال زر طلبی پاک با عیار

وانجا که عنف دست تغلب بر آورد
بینی گسسته اشتر دیوانه را مهار

از عنف با کناره و با لطف در میان
تا چند ممکن است همی باش زینهار

وین پند یادگیر که ابن یمین بماند
در روزگار اهل خرد را بیادگار

قطعه ۲۶۶

اهل عقبی دار دنیا را مثالی کرده اند
عرضه دارم گرچه بعضی را نیاید دلپذیر

نسبتش با مستراحی کرده اند از بهر آنکه
باشد از بهر قضای حاجت از وی ناگزیر

لیک چون حاجت بر آید زود از آنجا در گذر
زانکه عاقل نبود اندر مستراحی جای گیر

گوش دل بنیوش هین پند اصحاب خرد
اینت جای بس شگرف و اینت جای بی نظیر

قطعه ۲۶۷

حدیث دختر من شهره ام
چه گفتم عجوز از من بود شهره شهر

چو عیسی نخواهم زن از فی المثل
نخواهد ز من نیم خر مهره مهر

گرم زهره بوسی به منت دهد
مرا آید از آن لب زهره زهر

نخواهم بکیس التجاسر بحق
گرم خون بریزد بصد دهره دهر

قطعه ۲۶۸

ناکسانی که درین دور حریفان تواند
هر یکی را چو صراحی سوی جاست نظر

خرده گر تو ببینند چه هشیار و چه مست
سرزنش را به بزرگانش رسانند خبر

ور خمار از شود جان جهان عزو بیا
نکند بر تو یکی با قدح باده گذر

رو مسیحا نفسا زین خرگان کن دوری بیتاب / هم طویله نشد عیسی مریم با خر
ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح / خر خری لایق تو نیست جز این بار مخر

قطعه

۲۶۹

شکر نعمت ز شکر او دارد / این چنین خوانده ایم در اخبار
گر فزونی نعمت باید / شکر نعمت ز واجبات شمار
شکرها میکنم درین ایام / که تهی دست گشته ام چو چنار
زانکه چون گل اگر زرم بودی / دست دوران مرا نهادی خار
بستدندی بصد شکنجه و جور / بقیاس جماعت زردار
من چنین گفتمی که اکنونم / مفلس و با هزار عیب و عوار
شکر ایزد بران همی گویم / که درین فکرت و تقلب کار
گرچه اندک بضاعتم باری / سودم آمد شکنجه بسیار

قطعه

۲۷۰

دی مرا گفت دوستی که مرا / با فلان خواجه زپی دو سه کار
سخنی چند هست در پی آن / خلوتی می ببایدم ناچار
خلوتی آنچنان که اندر وی / هیچ مخلوق را نباشد بار
گفتم این خلوت ار توانی یافت / وقت نان خوردنش نگه میدار

قطعه

۲۷۱

ابن یمین ز غایت مستی و عاشقی / بوسه ربود از لب ترکی سمن عذار
در خشم رفت و رنگ برآورد و جنگ کرد / برد این سخن بحضرت قاضی روزگار

قاضی سوال کرد که بهر چه کرده
اقدام بر چنین گنه ای رند نابکار

گفتم که من گناه ندانستم این عمل
ور می نهی گناه خطا رفت درگذار

در حکم میکنی بقصاصش تو حاکمی
گو از لبم ببر بعوض بوسه هزار

قطعه ۲۷۴

طبع انسانی بران مقصور شد
کوز دنیا همی نخواهد گشت سیر

کی توان کردن سبوی پر ز آب
کانچه از بالا در آید شد بزیر

دل منه بر کار دنیا بهر آنکه
زود بینی انقلاب او ز دیر

در ره مردی ز مردن غم مخور
مرد بد دل هم بمیرد چون دلیر

از کمان چرخ و تیر حادثات
می نخواهد جست نی آهو نه شیر

قطعه ۳۷۳

داریم در اشتیاق ای مطلع نور
اسباب غم و وسائل روح و سرور

آن در دل خسته مجتمع چون پروین
وین بر صفت بنات نعش از هم دور

ردیف الزاء ۲۷۴

یعلم الله که در امور معاش
نزد همت من از پی آز

لیکن از کوششی نخواهم کرد
هست بشتیک معیشتم بی نیاز

وان نیاز از خرد کسی بندم
نزد آنکو بر آمد ست نیاز

بحقیقت ز راه معنی هست
هر که در صورت حیات مجاز

در توان کرد میکنی تقصیر
بر سر افسر همی نهی آغاز

پس ملامت منه مرید برین
کم ار با لغنسر و رکار بساز

قطعه ۲۷۵

مجردی بحقیقت عظیم سلطنتیست | ز من شنو تن آزاد خویش رنجه مساز
زبهر یکدمه شهوت که خاک بر سر او | اسیر زن نتوان بود سالهای دراز

قطعه ۲۷۶

با مردم نادان منشین ور بنشینی | زنهار بدو تا بتوان هیچ میاموز
زیرا که بیاموزد و از دشمنی آرد | کاری چو شب تیره بروزت بهین روز

قطعه ۲۷۷

گر ترک طمع کنی نباشد | ایدل ز شکست هراس هرگز
روزی ز خزانهٔ کسی جوی | کز وی نبود مکاس هرگز
زانچه بدهد آنچه شد مقدر | بر سر ننهد سپاس هرگز
از سفله کرم مجوی زنهار | کاطلس نشود پلاس هرگز

قطعه ۲۷۸

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت | یکی نصیحت من گوش گیر جان عزیز
بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشای | که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

ردیف السین

۲۷۹

ز اقتضای دور گردون گر بدست آید ترا | چند وقتی در جهان بر قول و فعلی دسترس
بشنو از ابن یمین پندی بغایت سودمند | با سلامت عمر گر زین بسر داری هوس
بد مگو و بد مکن با هیچ کس در هیچ حال | تا نه بد گویت کست نه باشدت بیمی ز کس

قطعه ۲۸۰

کسی که چشم کرم دارد از اکابر عصر / نظر بحالت او میکنم ز روی قیاس
بعینه مثل آن حشر محروم ست / که باز او نشناسد ز فربهی آماس

قطعه ۲۸۱

هیچ روزی که درین دوده خاکست و طشت / بتف آتش سودا چه پزی دیگ هوس
طوطی روح ترا سدره نشیمن دارد / بهر شکر مکنش بسته درین تیره قفس
تا بصد سال دگر زین همه خلقان جهان / از نوا در بود ار زنده بماند یک کس
چونکه راحت که در این دار فنا نیست / جهد کن تا همه نیکی تو گویند ز پس
گر ستم میرسد از غیر ترا باک مدار / که هر آنکس به افتاد درین کار سپس
اگر اینست هنر عیب کسان باز مجوی / کاندرین ملک چو طاوس بکارست مگس
بشنو از ابن یمین یک سخن نیک مفید / از بدی دور شو این ست ره جنت و بس

قطعه ۲۸۲

دیگر نروم در پی مخلوق ازین پس / سرگشته چو پرگار نگردم سوی هر کس
جمعیت خاطر چو بود گنج حشرایم / خرم تر ازین گنبد خضرای منقش
زین پیش و باریکه قدر ست چو تیرم / از بار غمش گشت چو ابروش مقوس
منشور لطافت رخ آن کبک خرامست / طغرای وی از غالیه خطیست مطوس
سوگند بدان صانع قادر که بحکمت / کردست شفاخانه زنبور مسدس
کز نیک و بد جمله کسان فارغ و فردم / امید ندارم ز کس و بیم ز ناکس
نه ابن یمین خادم خلق ست و نه مخدوم / المنة لله تعالی و تقدس

قطعه ۲۸۳

خواهی که خوار می نشوی ای عزیز من — هرگز مبر بکس ز پی پیش کس نفس
زیرا که با تو کس نکند ماجرا از آنکه — هرچه بیاد می نکنی پیش من ز کس
آنکس که شهره گشت به بد گفت مردمان — کس را نصیحتش نبود در جهان هوس

قطعه ۲۸۴

سعی در تفویض قبض خویش کرد — هر که کرد آیین به تکفیل نفس
بارها ای نفس نافرمان ترا — گفته ام کز حرص دنیا بجفس
ابر و جو همچو خاک افتاده باش — نی چو آتش از هوا در تاب و تفس

قطعه ۲۸۵

مدتی شعر ز هر نوع که آمد گفتم — لفظ و معنیش بدان سان که پسندید همه کس
غزل از روی جوانی و مدایح ز طمع — نه طمع ماند کنون و نه دل تنگم هوس
زین سپس ای تن مسکین ام طمع با کیست — عنکبوتی ز تو لایق نبود هر مگس
صحت و وجه معاش و همه اسباب بکام — ناسپاسی مکن انصاف بده اینت بس
بنشین فارغ و تیمار منه بر دل از آن — گر چو شاهان نبود مرتبه ات پیش و پس

قطعه ۲۸۶

آنکه کارش ز ابتدا تا انتها — یاوه گوی و هرزه گویی بود و بس
در جهان نه داشتی از ظلم وزان — حاصلش بی آبرویی بود و بس
خواست تا گردد وزیر اما نشد — زانکه کارش زشت خویی بود و بس
گر باستحقاق بودی کارها — کار آن دون ده شوئی بود و بس

قطعه ۲۸۷

با عقل کاردیده بخلوت حکایتی / میکردم از شکایت گردون پر فسوس

گفتم ز جور ماست که ارباب فضل را / عمر عزیز میگذرد در سر فسوس

از قرص آفتاب نهد خوان جاهلان / و ارباب فضل را ندهد پاره سبوس

زالیست سال خورده و بدان گشاده دست / او بر مثال رستم و دانا چو اشکبوس

دانا فرو گذار درین سر گرفته حصن / بی جرم چرخ در طلبش کینه ور چو طوس

گفت از برای عزت ارباب جهل نیست / کاو رنگ شان نهند لب از عاج و آبنوس

بر پای باز بند ز بهر مذلت است / تاج از شرف نهند به بر سر خروس

مردان که از علایق دنیا مجرداند / هرگز کنند میل بزینت نه چون عروس

این فخر بس که چهرهٔ دانا گه جدال / باشد چو لعل و چهرهٔ نادان چو سندروس

عالم چو پای بر سر افلاک می نهند / گو جاهلش مکن همه عمر دست بوس

چون همت تو نوبت شاهی همی زند / گو از درت برو فلک بر غریو کوس

قطعه ۲۸۸

هیچی که شاخ آن نکشد سر براستی / برکن اگرچه سدرهٔ طوبی بود بجنس

زیرا که هرچه راستی نیست اندرو / ناید پسند هیچ وجودی ز جن و انس

قطعه ۲۸۹

ای واقف اسرار ضمیر همه کس / در حالت عجز دستگیر همه کس

یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر / ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

ردیف شین ۲۹۰

با تو گویم که چیست غایت حلم / هر که زهرت دهد شکر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن — هرکه سنگت زند ثمر بخشش
هرکه بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
از صدف یادگیر نکته حلم — آنکه برد سرت گهر بخشش

قطعه ۲۹۱

آنرا که ندانی نسب و نسبت و حالش — او را نبود هیچ گواهی چو فعالش
زیرا که درختی که مر او را نشناسی — بارش خبر آرد که چه بود دست نهالش
آنرا که پسندیده بود خوی و خصالش — زنهار مپرس از پدر و عم و ز خالش
زیرا شرف مرد باصل و به نسب نیست — در معرفت و عقل و تمیز است و کمالش
شهزادهٔ نادان که ورا علم و عمل نیست — بیقدر بماند چو نماند زر و مالش
درویش که او معرفت علم و عمل یافت — او سلطنتی یافت که خود نیست زوالش
از صحبت نااهل بصد مرحله بگریز — تا در دهن شیر نیفتی ز خصالش

قطعه ۲۹۲

دشمن خورد را حقیر مدار — خواه بیگانه گیر و خواهی خویش
زانکه چون آفتاب مشهور است — آنچه گفتند زیرکان زین پیش
که ز مح بلند قد ناید — آنکه سوزن کند بپیتی خویش

قطعه ۲۹۳

در مجلسی که همدم آزادگان شوی — صافی و دلگشای چو گردا پیاده باش
مهمان خویش را بنواز و بجای نیک — بنشان و بهر خدمت و نیک ایستاده باش
صد بند اگر زمانه بکار رت در افگند — صخره مشو بخدمت مهمان ستاده باش

مانند خوشه گر هوس سرکشیت هست	چون دانه از طریق تواضع فگنده باش
خواهی که شاه رفعت آزادگی شوی	تر اسپ مراد خویش به عزت پیاده باش
دربایدت چو این همین گنج عافیت	زنهار دور از طلب نانهاده باش

قطعه ۲۹۴

چون کمر هرگز نباشم بود اندر بند زر	گر قبای زرکشم در بر نباشد گو مباش
چون همای همتم برتر ز نسر طایر است	تاج از هدهد صفت بر سر نباشد گو مباش
آب زر باید که باشد در وفا چون آب زر	گر زر مغربی ساغر نباشد گو مباش
حاصل عاقل درین دنیا نکونامی بود	این بس است از حاصل دیگر نباشد گو مباش

قطعه ۲۹۵

کسی که لاف بزرگی همی زند بسیار	که تا چگونه کند پیش عقل اثباتش
گرش مروت مردی بود ازو بپذیر	وگرنه روی بگردان ز حشو و طاماتش
کسی که با تو نکویی کند چو بتوانی	در استمالت او کوش در مراعاتش
وگر بدی کند او را بروزگار سپار	که روزگار کند بهتر از تو مکافاتش

قطعه ۲۹۶

بکام خویش بنوش و بنام نیک بکوش	طمع ببر ز بخیل و ز بخل او مخروش
کریم کو کرم از کجا تو ای مرد	درین تفکر و حیرت بمانده بودم دوش
هاتفی خاطر آمد از در آگاهی ندا	مکن حدیث کرم چند می بکاهی هوش
از آن سبب که تو امروز بر بسیط زمین	کرم نیابی و جستی در دکان برده فروش

قطعه ۲۹۷

هر نکته که از گفتن او بیم گزندست
از دشمن و از دوست نگهدار چو جانش
هرگاه که خواهی نتوان گفت چو گفتی
هرگاه که خواهی نتوان کرد نهانش

قطعه ۲۶۸

صنعت کیمیا اگر خواهی
با تو گویم که چیست اکسیرش
کیمیا می کشد بقلابی
نیست توفیر او جز تقصیرش
گر ترا گنج و سیم و زر باید
پس بگویم که چیست تدبیرش
دهقنت پیشه گیر و قانع شو
تا ببینی که چیست تاثیرش
آن فواید که اندرین کارست
عقل عاجز شود ز تقدیرش
از یکی صد شود حاصل
بنگر اینک باصل و توفیرش
بیش ازین هست هم ز رحمت حق
هم ز تقصیرست تاخیرش

قطعه ۲۶۹

قطع کن ابن یمین صلت آنکه
هیچ بجز بوالعجبی نیستش
اهل ادب را نکند التفات
وآن بجز از بی ادبی پیشه نیستش
آنچه بزرگی ست که یک جو کرم
نی حسبی نی نسبی نیستش
هستی او را عدم انگار ز آنکه
آنچه تو زو میطلبی نیستش

قطعه ۲۷۰

از حسد نااهلم ار گوید بدی
ز آن بود کز من بدل دردیستش
حاسدان هستند ما را باک نیست
بی هنر آنکس که حاسد نیستش

قطعه ۲۰۱

دوری در آدمیست که راضی نمیشود ۔ کمتر کسی که صدر معظم نویسمش
آخر وزیر را چه نویسم که برگزید ۔ دارد طمع که صاحب اعظم نویسمش
منصب بدان رسید که اکنون گداهی ۔ نپسندد ار ز شاه جهان کم نویسمش

قطعه ٣٠٢

همچو طاوس جلوه گر باشد ۔ خوش بپیرتا که دیدن ریش
لیک چون پیش سر آورد ریش ۔ مصلحت اندران بود که کشیش
زانکه طاوس را بسی باشد ۔ کاهل صورت کشندش از پی ریش

قطعه ٣٠٣

کرم را درین دور طالب مباش ۔ که محروم مانی ز مطلوب خویش
کریمان برفتند گوئی که شد ۔ کرم هم گرفتار مقلوب خویش

ردیف صاد ٣٠٤

گر کسی با تو میزند لافی ۔ که ترا دوستم بصد اخلاص
نقد او بر محک تجربه زن ۔ تا کند فرق سیم از زر خاص
گوشهٔ نان دوست گر شکنی ۔ بمن آوار او بسعی خلاص
فی المثل گر برادرست و پدر ۔ بشکنند در زمان سرت بقصاص
بعد ازان گر بقدر پیش آید ۔ رو بر خوان ولات حین مناص

ردیف غین ٣٠٥

شراب در تن آن کو شراب خواره بود ۔ چو روغن است که ریزند در مغاک چراغ
اگر چه زنده ز روغن بود چراغ ولی ۔ فزون ز قدر شود موجب هلاک چراغ

قطعه

۳۰۶

عمر همه در سست گشت که نامد و گر بگفت — مدح کسی که جوید وان هست هم دریغ
بیفکند این چنان که باشید من عطا — زان رو که جمله صاعقه بارند همچو تیغ
این سیمین ز همت دونان کرم مجوی — کی کار ذوالفقار کند زنگ خورده تیغ

ردیف فا

۳۰۷

زمن نامناسب بود این زمان — نشستن به بزم طرب با حریف
ولی ار بود خلوتی دلپذیر — می از دست سیمین عذاری ظریف
به پیری اگر باشدم آرزو — نباشد شگفتم ز طبع لطیف

ردیف قاف

۳۰۸

ای خردمندی که لاف از خورده دانی می‌زنی — یک نصیحت بشنو از حکمت بگوش اشتیاق
در جهان با هر که افتد اتفاق صحبتت — دشمنی خیزد چو در مشرب نباشد اتفاق
ور ز دست همدم نادان سنائی جان کشی — فی المثل گر شهد باشد زهر آید در مذاق
ور بدانی با قرین کردی چو نبود متفق — هر کجا باشی دیار از تو بر آرد ان نفاق
فی المثل صحبت نا اهلان گزیدن ز اگر افت — روح را بیهوده تکلیفی بود ما لا یطاق
بعد از ان با هر که بنشینی که هم درد تو نیست — ور کلیم الله بود چون خضر گوید الفراق

قطعه

۳۰۹

دلا مکارم اخلاق گر همی خواهی — دو کار پیشه کن از نیک مکارم اخلاق
مشو مخالف حکم خدای عز و جل — بکوش تا بود اندر میان خلق وفاق

قطعه

۳۱۰

سپه بادروی سپهر کبود — که با کینه جفت ست و با مهر طاق
بعیسی مریم حشری میدهد — بگودن همی میدهد صد براق

قطعه ۳۱۱

از بخل و ز کبر بر حذر باش — کاین هر دو کنند جمع و تفریق
زین هر دو بجز فسانه ناید — دل را نکنی بدین دو تعلیق
در بخشش و در تواضع افزای — شاید که دهد خدایی توفیق

ردیف کاف ۳۱۲

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود — گر چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک
همچو سیمرغ که طوفان نبرد از جایش — نه چو گنجشک که افتد بدم باد تنک
بهره از ملکت هست نصیبی از دیو — ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک
نقد امروز بده نسیه فردا مستان — که یقین را ندهد مردم فرزانه بشک
پیروی خرد، و روی ظفر بنماید — که خرد بر سر مستی خود هست ترک
بخرد راه توان برد بسوی درجات — که خدا گفت که عاقل نبود ز اهل درک
قائل مال مشو ابن یمین علم طلب — گر تو گویم نشود در غم و شادی منفک
علم دادند بادریس و بقارون زر و سیم — شد یکی فوق سماک و دگری تحت سمک

قطعه ۳۱۳

ز من یک سخن بشنو ابن یمین — گر آن دیو نفس تو گردد ملک
چو دانی که هر چیز کان بود نیست — نباشد سر انجام بی هیچ شک
بلندی و پستی ز تدبیر تو — اگر دو جدا از سما تا سمک

قطعه

۲۱۴

منم آنکه در رباب رندی مرا / رسیدست صیت از سمک تا سما

نه زهد ریائی بآن دارم / که مسواک سازم ز چوب اراک

نه از بهر آن تا برفعت رسم / زنم دست از خسی همچو تاک

نه در بند آنم که با مال و جاه / مرا با بزرگان بود اشتراک

منم لاابالی چو ابن یمین / بود ز هست شادان نه از نیست باک

فروزان شود آفتاب از برم / چو صبح ار زنم سینه از صدق چاک

نباشد هنر خاک زر کردنت / هنر زر فشاندن بود همچو خاک

قطعه

۲۱۵

زهی ابله کسی کو بهر مرده / کند با دوستان عهد خود جنگ

کسی کو باز نشناسد بد از نیک / بود واجب گریز از وی بفرسنگ

بتاج خسروی کی نازد آنکس / که از تابوت یاد آرد با ورنگ

مرا ای زیستن در عیش خاقان / بود تزویر نزد اهل فرهنگ

تو تا در بند نام و ننگ باشی / نخواهی یار رست از مجلس تنگ

گرت آسایش کونین باید / بباید شست دست از نام و ننگ

فقط ابن یمین گوئی برین داشت / که بر زد شیشه تزویر بر سنگ

ردیف لام

۲۱۶

باخبر باش که دنیا گذرانست ای دل / خبر کاین شو انکه بیخبر انست ای دل

هر یک از برگ بنفشه که دمد از دل خاک / خال مشکین رخ سیمبرانست ای دل

شاخ سنبل که سر از جیب زمین بیرون کرد　　جعد عنبر شکن خوبرو انست ای دل

وقت دریاب که بس کاسهٔ سرهای ملوک　　نقش در کارگه کوزه گرانست ای دل

بنگر مرد شو و شوخی و شنگی بگذار　　کاین سر گفتهٔ صاحب نظرانست ای دل

در همه کار پس و پیش نگه باید داشت　　خویش و بیگانه ز هر سو نگرانست ای دل

به همه خلق جهان خلق پسندیده نمای　　که سوی خلد برین راه بر آنست ای دل

گر نه بر وفق مراد تو بود کار جهان　　از جهان نیست که دور قمرانست ای دل

مادران نقش بیک رنگ نمودند ولیک　　اختلاف از حرکات پدرانست ای دل

ای بسا کابن یمین در که و بیگه میگفت　　که سعادت همه با بی هنرانست ای دل

خود گرفتم که نمودم ید بیضا به سخن　　نطق عیسی چه کنی دور خرانست ای دل

قطعه　　۳۱۷

ای پسر بشنو ز من پندی که بغایت سودمند　　نیک بخت آنکس که چون بشنید آرد در عمل

چون بدهر اهل غنا را بیم فقر اندر سرست　　کی سرست فرو آرد بدان صاحب دول

عزت صاحب نسب را هم نه بینم اعتبار　　زانکه زایل گردد آن چون آرد به بنیادش خلل

من گرفتم خود رسیدی از همه دنیا بکام　　نه ز تو خواهد جدا کردن به هنگامش اجل

عزت از حکمت طلبکان هست در شاهوار　　کاندر آرایش نیابد هیچ صاحبدل بدل

چون نباشی کار حکمت نهی ارد خلل　　گر تو باشی زنده ورنه در رسوم آن خلل

قطعه　　۳۱۸

میدهد دست فلک نعمت اصحاب یمین　　بگروهی که ندانند یمین را ز شمال

آنکه او را ز خری توبره باید بر سر　　فلکش لعل بدامن دهد و زر بجوال

قطعه ۲۱۹

عزت خلق گر نگهداری — نکشی درد سر ز قال و ز قیل

عزت است آنکه زو عزیز شود — هر که او را زمانه کرد ذلیل

ور نداری ز کبر عزت کس — تا کسی گشت ثابت بدلیل

هر چه نقصان کنی ازو چیزی — اندکی ماند از کثیر و قلیل

عجز عزت که نیم ذره او — نتوان کاستن بهیچ سبیل

قطعه ۲۲۰

آنچه ناگفتنی است در دل خویش — دار پنهان بدان مثابه که دل

اگرش هم بدو زبان طلبد — نتواند که آردش حاصل

قطعه ۲۲۱

بتابی رخ ار آیدت مال و منال — گر آگاه گردی ز حال و مآل

کسی را که بیش از کفاف آرزوست — خرد پایمال است در پای مال

تو هشیار معنی کجا میشوی — که شهوت ترا میکند کر و لال

ز بهر نهادن اگر بخردی — چه یاقوت و لعل و چه سنگ و سفال

تو هشیار قدسی ولیکن چه سود — که شهوت ترا میکند پر و بال

نشیمن گر از سایه عقل جو — که عقل آفتابی بود بی زوال

تو محکوم هر باطلی کی شوی — اگر حکم حق را کنی امتثال

چه سازی ز تقلید تحقیق جوی — بحال آی و بگذر ز قال و مقال

مکن ذره گرد از میل هوا — که خورشید رایت بود بی زوال

چه گردی بگرد دیم یار کهن
چو شربت توان خورد آب زلال
اگر در سرت هست سودای آن
که خواند ترا عقل صاحب کمال
بروا قتدا کن بر ابن یمین
توکل علی الله فی کل حال

قطعه

هر که بندد کمر بخدمت خلق
چون خردمند باشد و فاضل
نظرش بر دو چیز گر نکند
پس بود جمله سعی او باطل
اول نعمت و دوم حرمت
که بدان حاصل است شادی دل
گر نگردد ز خدمت مخلوق
هیچ ازین هر دو آرزو حاصل
پس پی چون خودی شب و روزی
عمر ضایع چرا کند عاقل

قطعه

هر چه آن آشکار نتوان کرد
مکن اندر نهان هیچ سبیل
زانکه بیشک نهان نخواهد ماند
بد و نیک جهان هیچ سبیل
سخنی کت گریز باشد از آن
مگذران بر زبان هیچ سبیل
که سخن چون روان زبان برود
نتوان بست از آن هیچ سبیل
هر بلای که از تو بر تو رسد
نتوان رست از آن هیچ سبیل
پند پیرانه بر ابن یمین
رد مکن ای جوان هیچ سبیل
سود شد ست پند اگر شنوی
زان نه بینی زیان هیچ سبیل

قطعه

سوال کرد من سائلی که ای درویش
ترا عیال همی بینم و نه بینم مال
بگو که وجه معاش از کجا همی سازی
کنون بصیغهٔ ماضیست می نه بینم حال

جواب دادم و گفتم که ای سلیم القلب | چه حاجت است اهل خرد را درین قضیه سؤال
یقین شدست که نان باز او نخواهد داشت | کریم بار خدای که داد جان بعیال

قطعه ۳۲۵

هفتاد و سالگی که و چندانست عمر یاو | گر دست رنجش ابن یمین را زجان ملول
پیری مخواه زانکه ندیدم که سوی پیر | آید بهیچ روی نسیم خوشش قبول
سودای پیر گشتن اگر می برد جوان | باشد ازین سبب که ظلوم آمده جهول

ردیف میم ۳۲۶

گر گشته بهر دانه چه باشم چو آسیا | آمد بسان قطب که آرمیده ایم
تا چند بابشای فلک دون زجور او | بهر دو نان بدرگه دونان دویده ایم
خاک ار خورم به ست نانی هزار بار | کان را بآبروی بباید خریده ایم
گر لحم طیر بخورم از دست سفلگان | چون تخم حنظلی ست بگاه چشیده ایم
خاطر ملول گشت مرا از انتظار آنکه | تا کی بود بحضرت سلطان رسیده ایم
حقا که ملک شاه نیرزد بخجلگی | گفتار سرد حاجب و دربان شنیده ایم
عنقا صفت بگوشه عزلت نشسته ام که نیست | چون مرغ خانگی سر خواری کشیده ایم

قطعه ۳۲۷

با خویشتنم مست و می خوش که ندیده ام | گنجای ولی نه و نبی نه و ملک هم
در عالم وحدت بقا هست جان | کانجا نه سماک ست پدید و نه سمک هم
در خانه شش گوشه نه مربع چه نشینم | زانسوی مکان هیچ چو ازان نه فلک هم
اگر نشود عقل نه اسرار من و او | کانها نه پدیدار یقین ست و نه شک هم

ای ابن یمین بنده برآنم که نمانی — چندانکه بماند کره خاک و فلک هم
شیرینی گفتار تو افکند در آفاق — شوری که چنه از وی شهدست و نمک هم

قطعه ۳۲۸

ظفر نیافت خردمند در جهان روزی — بهیچ فایده بهتر از حضور کرام
زمانه هیچ تعدی نکرد بر جانمان — بتر ز صحبت مشتی عوام کالانعام

قطعه ۳۲۹

روزی گذر فتاد مرا از قضای حق — بر منزلی که بود در او یار همدمم
یاد آمدم ز عهد قدیم و وفای او — جائیکه او نهاد بعهد نازکی قدم
باریدم آب دیده و گفتم بسوز دل — کایام خرمی شد و آمد زمان غم
بی تو چو خانه هیچ نماید بچشم من — گر بگذرم بروضهٔ رضوان و بر ارم
حقا که بنده ابن یمین او آرزوست — بر عمر مانده از پس تو هست صد ندم
الا همی دهد دل خود را تسلی — کان چون گذشت بگذرد این نیز هم

قطعه ۳۳۰

یکدو روزی چو درین کهنه رباط افتادیم — دل در وی نتوان بست چو در دار مقام
مکن آغاز بکاری که سرانجام از آن — دور باید شدنت تا شده آن کار تمام
نقد را باش که بر نسیه وثوقی نبود — آتش سوزش دل از طمعی باشد خام
وقت دریاب که از باده کنون جام پرست — یاد ماند نکبت آندم که تهی گردد جام
گر بود وجه معاشی و مقامی که در آن — بسلامت بتوان زیست چو در دار سلام
گرچه هرگز نکند این فلک شور انگیز — هیچ دوری که رسد زو قدحی نوش بکام

شکر کا حوال فلک را که و با دم گردان / هم نمانند لئیمان چو نمانند کرام
تا امید از کرم حق مشو ای ابن یمین / عید را چشم همی دار پس از ماه صیام
کانکه گشت است پراگنده ز و هفت اورنگ / کار پروین هم از و یافت برین گونه نظام

قطعه

هر که را با خویشتن حالی بود / کی شود خاطر به تنهائی دژم
با خرد در کنج عزلت سرخوش است / گر بشادی میگذارد ور بغم
همدمی گر زوی بر آساید ولی / گوئیا نامد بهشتی از عدم
چون نیم در بند جاه و منصبی / سهل باشد چون نباشم محتشم
بر بد و نیک جهان ابن یمین / دل منه چون هست گردان دم بدم

قطعه

سالها در چار سوی خطهٔ کون و فساد / همچو باد از هر طرف بی باد سر بشتافتم
از پی یاری موافق تا مگر پیدا شود / سوی گشتم بلکه موی اندر طلب بشگافتم
بعد چندین گفتگوی جستجو از هر طرف / نیستم مردار کسی را مرد صحبت یافتم

قطعه

بخواب اندرون دوش دیدم درم / بگفتم چرا می نپائی برهم
بگفتا که تو خوار داری مرا / بدین و بدانم و هی از کرم
بخیلان شناسند قدر مرا / بنزد بخیلان روم لاجرم

قطعه

هر که بر حضرت داد ار توکل دارد / مخلصی زود پدید آیدش از قید هموم

واٰنکه با طاعت و پرهیز رود بر در او | شافعش بس بود این گر چه بود ظلوم
طالع ار سعد و گر نحس بفرمان وی است | نبرد ره بقضا معتقد رمل و نجوم
بود فی عاقبت الامر بنا شد لیکن | هر یکی را محلی باشد و وقت معلوم
هر یکی از پی کاری دگری ساخته اند | دست داود کند آهن پولاد چو موم
راه تسلیم و رضا گیر که نگشاد کسی | گر چه پوشیده بسی پرده ز سر مکتوم
سخن ابن یمین گوش کن ار بشنوی | شوی گنده صدف وار بدر منظوم

قطعه

۳۹۵

بجای هیچکس اندر جهان نگفتم بد | اگر هزار بد آید از و فرا پیشم
روم بحضرت دادار خود نیاز برم | بجز دعا نبرد هیچ چیز از کیشم
دعا کنم که مرا از بد اندیشش ایمن دار | غرض دعای ویم نیست داعی خویشم

قطعه

۳۹۶

من همان رندم که در عالم همی | پردهٔ ناموس خود را میدرم
نقد خود را سکه رندی زده | پیش صرافان عالم می برم
گر ز دخت رز بریدم باک نیست | مصلحت را راه ورزیم بپرم
بوی خون آید ز وصل دخت رز | تا بمانم سوی او می بنگرم
لیک هر وقت از رز هر کودکی | کوری افعی غم او می خورم
تا برین قانونم ای ابن یمین | کس نه بینی ز اهل معنی بنگرم

قطعه

۳۹۷

طمع داری ازین عالم فانی | شیدائی مگر ترتیب عالم

چه میخواهی قرار از چرخ گردان
که وی را خود قراری نیست یکدم

قطعه

جماعتی که همه کارشان بزوریست
لواطه ست و زنا و قمار و کسب حرام

بشرط آنکه ز می توبه کرده اند از بخل
بنزد خلق همه عاقلند و نیکو نام

دگر کسی صاحب دلی هنرمندی
بچند فن و فنون گشته شهرهٔ ایام

پیالهٔ دو سه از می تنا ولی سازند
ز بهر حفظ مزاج و برای هضم طعام

هزار طعنه زنند و هزار بد گویند
که گنده باد ازین خانمان جمله عوام

قطعه

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
نه مردمی اگر از مردمی اثر دیدم

درین رواق زبرجد نگارهٔ خورشید
نوشته سخن خوش بآب زر دیدم

که ای بدولت دو روزه گشته مغرور
مباش غره که از تو بزرگتر دیدم

کسی که تاج مرصع صباح بر سر داشت
نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم

ز حادثات جهانم همین پسند آمد
که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم

قطعه

در پی آنکه کار به گردد
در تکاپوی هر طرف جستیم

با طمع تا مگر شود کسی
پیش هر ناکسی کمر بستیم

عاقبت کار بر مراد نگشت
پردهٔ ناموس خویشتن بشکستیم

دست و پای زدیم در گرفت
پشت و پای زدیم وارستیم

قطعه

ور همه کارها ز خیر و شر — لایق حال اوست قلب کرم
ور رود رم بباشد و کرم نبود — بدرم عاجزست و قلب درم

قطعه

روی در کوی عدم کرده ام آید صبا — یادگاری سخن چند رسان زان دهنم
تا رهی از پی پرسش بخدا سوی من آی — تا به وز ند بدان از پس مردن کفنم
بسکه در زندگی از خیل فراموشانم — چون بمیرم که کند یاد دران انجمنم

قطعه

مدتی شد که در هوا و هوس — عرصهٔ بر و بحر پیمودم
روز نه نشستم از طلب نفسی — شب زمانی ز فکر نغنودم
چون برین مدتی مدید گذشت — که ز اندیشه مغز پالودم
گشت مرآت دل چنان کج گوی — که یکی نقش راست ننمودم
صیقلی ساختم ز جوهر عقل — پس ز زنگ هواش بزدودم
صورت خیر و شر دران دیدم — چشم عبرت بر او چو بگشودم
شد یقین ز انقلاب احوالم — که نه من بودم آنکه من بودم
کار هر از کارخانهٔ دگرست — نه بخود کاستم نه افزودم
بر بد و نیک چون نیم قادر — پس دل از غم بهرزه فرسودم
بعد ازین اقتدا باین یمین — کردم و داشت راستی سودم
غایت آرزو چو دست نداد — پشت پایی زدم بر آسودم

قطعه

گر بدست آید مرا لی در دو سه نان جوین
قانعم منت پذیر از من و از سلوی نیم

ور پلاسی باشدم پوشش یقین در خنده
طالبی دیبای چینی و اطلس خارا نیم

دم فرو بندم بکلی از مدیح و از غزل
بشنو از من گرچه معنی ور پی ایهام نیم

از کسی لطفی نمی بینم که گویم مدح او
بر جمال دلبری هم عاشق و شیدا نیم

نوبهار شادمانی و گل عشرت نماند
بلبلم اندر خزان و غم ازان گویا نیم

چون بود در کنج عزلت بکر فکرم همنشین
راست گو ابن یمین در جنت الماوا نیم

قطعه

من از کثرت مال و املاک خویش
بدادم ز دست و برانداختم

سپیدار گرانبلی خویش را
زیانی نه اندک خور انداختم

ز من هرچه ماند بوارث برد
بمیراث دستی برانداختم

ردیف نون

منت ایزد را که گردون گرچه یک چندی نماند
در جهان بگذاشت خود را بر مراد خویشتن

از جهان بیرون نرفتم تا ندیدم عاقبت
دشمنانم را بکام دوستان خویشتن

من نه چون دونان بهر نان چنین سرگشته ام
بهر آب افتاده ام دور از مکان خویشتن

از مکان خویش اگر بیرون فتادم عیب نیست
از هنر بیرون فتد گوهر زکان خویشتن

بسکه در بیدا حیرت عقل سرگردان شود
گر بگویم شمه از داستان خویشتن

زاحتمال بار غم چوگان صفت شد قامتم
گرچه بردم گوی ز اقران در زبان خویشتن

من ز طبعم همچو آب خویشتن در آتشم
در قفس از حبست بلبل از زبان خویشتن

تا من از خوان قناعت سیر گردم آز را
بسته ام از لقمه دونان دهان خویشتن

منت رضوان نبرد کوثر و باغ بهشت — با ادب وی خویش در بوستان خویشتن
بهترست از توتیای کان بهشت پرورند — چشم ما را گرد خاک آستان خویشتن
آشکارا گر ببینی از آفرینش رزق تو — آنکه نتوانی نهفت از وی نهان خویشتن
هر کرا بینی به گیتی روزی خود میخورد — گر ز خوان کسست نانش در ز خوان خویشتن
بس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر آنکه — میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن
از طمع خواری همی خیزد بترک آن بگوی — تا شوی در ملک عزت کامران خویشتن
ور همی خواهی که یابی نام آزادی چو سرو — راستی کن با همه خلقان بسان خویشتن
بشنو از ابن یمین این پندهای سودمند — در خلاف این کنی طلبی زیان خویشتن

قطعه

قلم را بسبب فزون دان ز تیغ — بود گرچه یکرو به نیروی تن
قلم کار فرمای اگر بایدت — که باشی سرافراز هر انجمن
نبینی که از بهر وجه معاش — که محتاج آیند هر مرد و زن
فراپیش یکرد صاحب قلم — بپایند صد پهلوی تیغ زن

قطعه

با فلک دوش در جدل بودم — گای پدر کینه چیست با پسران
روی از کاملان فرو بستی — بازگردی بروی بی‌هنران
روزگاری بدست آسان بود — داشتندی بسی خوران و خران
بعد از آن نوبت خران آمد — تا رسید این زمان بگاو خران

قطعه

گشت سست طبیعت جهانی	دایم دو زبان چو مار بودن
در شیوهٔ مکر و رسم تلبیس	زامثال بتر ز مار بودن
چون زلف خوشت ز فتنه جوئی	آشفته و بیقرار بودن
زین جمع که وصف در سیاست	دوری به و بر کنار بودن
با اهل خرد بکنج خلوت	با بادهٔ خوشگوار بودن

قطعه

یک نصیحت یاد دارم از پدر	آفرین بر جان پاکش آفرین
بارها گفتی که ای فرزند من	تا توانی صحبت نیکان گزین
نیک و بد را فرق کن از یکدگر	از بدی فی الجمله نیکی گزین
همنشین مردمان نیک باش	ورنه باری با بدان کمتر نشین

قطعه

گر ثواب و عقاب خواهد بود	نیک و بد را مجیزی پس از این
ور بد و نیک را جزای هست	زین دو هر یک که بایدت بگزین
تا نکوئی کن و جزاش بیاب	یا بدی کن سزای خود بشناس

قطعه

بحق چار محمد بحق چار علی	بحرمت دمین از دست شهان حج بالکن
بیک حسین و بیک جعفر و بیک موسی	که در آرزوی دل سرخ جان زکن

قطعه

یکچند شد که بر هدف دل کمان چو بهر	چو هست بر همه آفاق مهر او روشن

به و نیاز کن ... دیده باز باز کن ... ناز کن

از دور ناموافق و ایام مختلف | آشفته شد چو زلف بتان روزگار من
وز اختلاف گردش گردون دون از | اغیار من شدست کنون یار غار من
وز صرصر سموم دم سرد حاسدان | بی برگ و بی نوا چو خزان شد بهار من
اشخاص کاردیده که در حل مشکلات | رای لبیب موتمن و مستشار من
گفتم که آنچه میکشم از دهر فتنه | زان بیش که در گذشت حد اضطرار من
گفتا مپر تو این همه جز طریق صبر | کاین ست در تدارک دهر اختیار من

قطعه ۳۵۴

ترا ایزد چو بر دشمن ظفر داد | بکام دوستانش سر جدا کن
وگر خواهی ثواب نیک مردان | طمع از جان ببر او را رها کن

قطعه ۳۵۵

خردمندان عالم را مقالست | ازین سرگشته می باید شنیدن
برهنه پای رفتن تا که قاف | وزانجا سنگ صد من آوریدن
بناخن سینه خود پاره کردن | بدست خود سر خود را بریدن
بهتر بود نزد خردمند | که روی لئیمی از دور دیدن

قطعه ۳۵۶

نبرد هیچ ثمر آنکه نه دهد و نخورد | بخور ببخش بده ایکه میتوانی هان
چه چیز از تو بمردی رسد فتوی | که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب | وزین چو در گذری کل من علیها فان

قطعه ۳۵۷

میندیش در حق مردم بدی ‌‌‌‌‌‌‌‌ که آری بلا بر سر خویشتن
نه بینی که رنج فراوان کشد ‌‌‌‌‌‌‌‌ که چاهی کند بهر من چاه کن
به آخر که چه را بپایان برد ‌‌‌‌‌‌‌‌ وی اندر بن چاه ماند نه من

قطعه ۳۵۸

ای بسکه بر طریق مناجات گفته ام ‌‌‌‌‌‌‌‌ وقت سحر بدرگه رزاق ذوالمنن
ای آنکه رزق تفرقه بر بندگان کنی ‌‌‌‌‌‌‌‌ من همچنان نیم بخور دکو نصیب من

قطعه ۳۵۹

چهار چیز برد آبروی مرد سیاه ‌‌‌‌‌‌‌‌ باختیار مباش ای پسر مباشر آن
یکی دروغ دوم صحبت عوام الناس ‌‌‌‌‌‌‌‌ سیوم مزاح چهارم شراب با نادان

قطعه ۳۶۰

صبح دمید ساقیا بزم صبوح ساز کن ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر دل ما ز خرمی در ز بهشت باز کن
گرچه که ناز برده ای بت نازنین ز حد ‌‌‌‌‌‌‌‌ لیک خوش آیدم ز تو تازه دلا بتی ناز کن
زانچه بود زیادتی دست بآب زر بشوی ‌‌‌‌‌‌‌‌ وز خبثات آرزو پاک شو و نماز کن
صوم و صلوت و نافله گرچه ستوده طاعتست ‌‌‌‌‌‌‌‌ شاید اگر نباشدت نان بده و نیاز کن
باز سپید عقل را دیده چنین چه بسته ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا بهوای دل رسی دیده باز باز کن
بلبل خوش نوا چنان در قفس از زبان بود ‌‌‌‌‌‌‌‌ دم مزن و نشیمن از دست شهان حجاز کن
ابن یمین اگر ترا آرزوی سلامتست ‌‌‌‌‌‌‌‌ روی در آرزوی دل بر رخ جان فراز کن

قطعه ۳۶۱

ندانم از چه یکی نیم میان به نسبت سپهر ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو هست بر همه آفاق مهر او روشن

کدام مرد که از تیغ کین او نرهد — اگر ز پوست بپوشی چو ماهیان جوشن

قطعه ۲۶۲

مردمی چیست هیچ میدانی — روز دولت فروتنی کردن
سیم و زر بیقیاس بخشیدن — گاه قدرت غضب فرو خوردن

قطعه ۲۶۳

بر تو پاشم ز بحر خاطر خویش — سخنی همچو لولو و مرجان
بخت اگر یار و عقل رهبر تست — بنگاریش چون الف در جان
دشمنت نیز هیچ رو ننماید — هرچه او دوست کام کرد از آن
تشنه می باش و از خضر مپذیر — منت آب چشمهٔ حیوان
هرچه پیدا و آشکار باید خواست — عذر بر گردنش مکن پنهان
ور نیاید بپسندت این گفتار — بر تو کس را نمی رسد تاوان
هرچه خواهی ز خیر و شر می کن — خود بیابی جزاش از دوران
ور بدی آمد از تو و رنیکی — نزد ابن یمین بود یکسان
زانکه او را نه هیچکس طمعی — نیست الا برحمت یزدان

قطعه ۲۶۴

نان و سرکه گر نهی پیش کسی — لفظ خود شیرین کنی چون انگبین
به که حلوا و شکر پیش آوری — وانگهی سرکه بمالی بر جبین

قطعه ۲۶۵

هرکه نه در دین تست کالعدمش فرض کن — آنکه زید با تو کم ز کمش فرض کن

وانکه ورم دارد واز ورم او بکس — می نرسد بهرهٔ بی دیتش فرض کن
وانکه ز لوح دلش نقش کرم کس نخواند — تیره یخ و سر زده چون قلمش فرض کن

قطعه ۳۶۶

پدر که روح وی از نور حق منور باد — مرا سه پند نکو داد یادگیر از من
یکی گهی که خوری نان بجز کلیچه مخور — دوم مجامعت بکر و دور باش از زن
سوم بنا هی سرای بنه بهر شهری — بشهر خویش قناعت مکن بیک مسکن
بگفتم ای پدر مهربان جزاک الله — چگونه دست دهد کار بستن این سخن
جواب داد که ای روشنی چشم پدر — بیان کنم که شود بر تو این سخن روشن
بگاه خوردن نان باش گرسنه مشغول — که چون کلیچه شود پیش تو جو و ارزن
جماع نیز گهی کن که کوز پشت عجوز — شود چو دختر دوشیزه قد چو سرو چمن
بهر دیار که بینی غریب از ره لطف — غبار او بفشان سفره بهر او بفکن
اگر تو نیز بشهر وی اوفتی بگذر — بنا نهاده بود در گشاده جای وطن
بیاد آر ز من این سه پند جان پدر — که هیچ گوهر ناب ست و هیچ در عدن

قطعه ۳۶۷

اگر آزاده افتد بر تو — بناگه از قضای دور گردون
مراد را صبر ایوبی بباید — بسا نکه عمر نوح از مال قارون
که تا از خدمت تو آخر الامر — بخواری باز گردد دیده پرخون
ترا با این بزرگی تیره در پیش — ترا با این حکومت گیر و رکون

قطعه ۳۶۸

خورم آنکس که این هنر دارد — که نه مأمور و نی امیر کسان
کنج عزلت گزیده عالم — گشته فارغ ز دار و گیر کسان
ز آتش آز و بتافته دل — چون تنور از پی فطیر کسان
گشته راضی بحکم کن فیکون — رسته از زحمت و زحیر کسان
داند آزاده که یک چندی — بوده باشد بعفت اسیر کسان
که فراز کلوخ پارهٔ خویش — بهتر از گوشهٔ سریر کسان
پشتهٔ خار خار بستر راه — نرم‌تر آید از حریر کسان
رو قناعت گزین که نتوان پخت — قرص امید از خمیر کسان
پای مزد تو در زمانه بس است — آنکه او نیست دستگیر کسان

قطعه ۳۶۹

کسیکه نیک نهاد آمد از بدایت کار — ز خوی چگونه پسند آیدش بدی کردار
چو سیرت ملکی میتوان گرفت بجهد — بسان همت قاعر بود ددی کردار
بکوش در ره احسان که آن بود بر حق — تجارتی ز پی سود ده صدی کردن
بهوش باش که پیری رسید این بیین — گذشت وقت جوانی و بیخودی کردن
شباب فرع جنونست و شیب اصل خرد — جنون قبیح بود گاه بخردی کردن

قطعه ۳۷۰

گر تو میخواهی که آری بهترین چیزی بدست — یار یکدل به بود از هرچه یابی در جهان
ور نشان یار یکدل پیش ایت مبهم است — بشنو از این بیت تا بازگوید شرح آن
همچنین یاری کم افتد در بدست آید ترا — گر چه دو داری نگه دارش گرامی تر ز جان

قطعه

۳۷۱

کام دل از کسی که ترشح بود مخواه
تا در زمانه بد نه کنی ذکر خویشتن

کانکس که حسن خلق و ربیع آیدش نه تو
آید از آن دریغ ترشح بر خویشتن

وانکس که بی خزانه زر گرد گنجه وار
زر امثال خویش می بدرد بهر خویشتن

زر بهر آن مجوی که زر باشدت بکف
بر حال زر گمار نکو فکر خویشتن

زر سنگ ریزه ایست چه قدرش بود دگر
از وی بساز می نکنی قدر خویشتن

قطعه

۳۷۲

هرچند روزگار کند پست مرد را
از همت بلند نشاید بکاستن

زر قسمت است چو از خزانه خالق بقدر
دون همتی بود ز در خلق خواستن

بنشین بعزت از پی کاری که کاشتست
تا پیش کس بپای نباید بخواستن

قطعه

۳۷۳

هر کرا یاد من همی آید
بکرم بندگی من برسان

زان بعزت همی دهم زحمت
که همی ترسم از ملامت شان

مرد نا آزموده زنهار
نه ثنا گوی و نی نکوهش کن

که بر او اعتماد خواهی کرد
اول احوال وی پژوهش کن

قطعه

۳۷۴

که باشد آنکه رساند ز راه لطف و کرم
رسالتی بجناب خدایگان از من

گراست قدرت آن کین سخن فرو خواند
بسمع اشرف سردار شه نشان از من

بگوییدش که بشه داشتم توقع آن
که آشکار کند یاد و هم نهان از من

اگر ز طالع شوریده نیست بهره مرا	نگردباد شهنشاه کامران ازمن

قطعه ۳۷۵

آنم که بندگی نکنم حرص و آز را	آزادگیست رسم و این خود دستور من
حقا که بر سر افسر شاهی نبایدم	گر بیم بایدم که صداعی کشد ز من

قطعه ۳۷۶

اکنون زمانه بین که شمار از کسی گرفت	گر فرق هیچ می نکند کیل را ز من
غمگین مباش ابن یمین زانکه غافلان	جمعی گرفته اند ز من تره را ز من

قطعه ۳۷۷

گفتند چو رزق هست مقسوم	زحمت چه کشی به بهر جستن
گفتم که بلی ولی از این پیش	گشتست حوالتی معین
روزی یکی بمصر و شام است	وان هم دگری بروم از من
از بنده مبین تو این تکاپوی	کاین حکم خدای راند بر من
بی هیچ شکی قضا دریابد	حکمی که کند خدای ذوالمن

قطعه ۳۷۸

ای عزیز ار نصیحتی گنمت	در بد و نیک آن تفکر کن
گر پسند آیدت ز من بشنو	در تو نشو ده تصور کن
اولا صدر شو باستحقاق	پس بمجلس درون تصدر کن
ردف را از ردیف باز شناس	بعد از آن دعوی تشعر کن
اوسط کار را نگه میدار	نه ضعیفی و نه تهور کن

نه چو طاوس مجلس آرا شو | نه بویران وطن چو لکلک کن
با بزرگان ره تواضع گیر | با فرو مایگان تکبر کن
یا نه با نیک و بد بساز و برو | شیوه راهم طویله ور کن
با مسیحا بمصلحت خر را | در طویله کش و هم آخر کن
دم بدم روزگار میگذرد | تو تماشای این تغیر کن
چون تباشیر صبح دم ندمد | عزم تفلیس و میل ششتر کن
همچو ابن یمین بساقی گوی | دور بگذشت ساغری پر کن

قطعه ۳۷۹

حکیمان جهان از روی حکمت | نهادند این فلک را نام گردون
اگر دون نیست گردون از چه دائم | نباشد شاد ازو دانا گر دون
چرا دانا بود بی بهره از مال | چرا نادان کشد نعمت بگردون

قطعه ۳۸۰

بدندان روی سندان بریدن | بچشم از کوه و صحرا خار چیدن
میان بیشه با شیران نشستن | بروی آب با مرغان پریدن
بمژگان گشت گردون بر سر کوه | بموزه بر سر گنبد دویدن
همه بر جان دانا خوشتر آید | که روی جاهلی از دور دیدن

قطعه ۳۸۱

ای دل ار تنگ داری از نقصان | جز سلوک ره کمال مکن
هر چه عقل اندر آن بود دستور | جز بدان کار اشتغال مکن

با سیدی که رستجی برسد — از دور راحت ارتحال مکن
شربت نفس اگر همی خواهی — با فرومایه قیل و قال مکن
غم که فردا رسد مخور امروز — ترک شادی بنقد حال مکن
عرض نفس نفیس را هرگز — در پی مال پایمال مکن
نیست از دوست بهره نیامی — گر بود حاتم ارتحال مکن
عرض بیچارگی بهیچ سبیل — دشمن ار هست پور زال مکن
بشنو این پندهای ابن یمین — ور مفید ست ازو ملال مکن

قطعه ۳۸۲

گفتم روم زیارت پیشینیان کنم — باشد که راحتی رسد از روح شان بمن
عقلم شنید و گفت که بنشین بجای خود — و اندر خطر مهر زه مپسند از جان و تن
آخر ز زندگان بچه حاصل رسیده — تا گسترند در قدست مردگان کفن

قطعه ۳۸۳

سفر نیکست بهر آنکه امروز — چه خوش باشد بنو جا رسیدن
مشرف گشتن از دیدار اصحاب — رخ صاحبدلان هر جا دیدن
طلب کردن ز مردان استعانت — نصیحتهای دانایان شنیدن
ولی تلخ ست این شربت که هر روز — ز دست دهر می باید چشیدن

قطعه ۳۸۴

مرا هفتاد و پنج از عمر بگذشت — ندیدم مردمی از هیچ انسان
نه از تحسین وزیری گشت خرم — نه از تهجین اسیری شد هراسان

بگفتم مدح یک یک شان بکرات — نه تحسین یافتم زایشان نه احسان
ببیند ام که دارند این خباثت — همه آفاق یا اهل خراسان
هزاران تیر بر پیشینیان باد — اگر بودند ایشان هم بدینسان

قطعه ۲۸۵

ای که حصن حصین همی سازی — پس بکیوان همی کشی ایوان
تا بدانی که چیست حاصل آن — آیة اینما تکونوا خوان

قطعه ۲۸۶

هیچ دانی که چه باشد کرم و کیست کریم — کرم آنست که احسان بزنی دست بدان
وعده ایجاب کن و منت بخشیده منه — کرم اینست اگرت دسترسی هست بدان

قطعه ۲۸۷

هر کسی را چنانچه هست بدان — پس بدان قدر دوستی میکن
در عمل کوشش و ترک قول بگیر — کار کرده تنی مشو و بسخن

قطعه ۲۸۸

زاین سپس پیام برای باد صبحدم — نزد علای دولت و دین آصف زمان
دستور دین پناه محمد که خلق او — بخشد بهر دلی چو مسیحا هزار جان
خلق جهان بطاعت او سر نهاده اند — هرگز گذاشته است مسلم چنین جهان
از حق خدمت منت از یاد رفته است — مارا حقوق بر تو ز پایست بیکران
یکبارگی ز بنده فراموش کرده — گر یادت آید از من مهجور ناتوان

قطعه ۲۸۹

صاحبا بل صاحب قران / آصف ثانی جلال ملک و دین

پیش صاحب نسب گرامی پیر / هست تخت نوجوانش همنشین

آنکه بهر بخششی پرورند / کان و دریا لولو و در ثمین

وانکه بار حلمش ار گردون کشد / در زمین آرام گیرد چون زمین

گر بود فرصت بگویش این سخن / در بیان وصف حال این حزین

گو که کمتر بندهٔ درگاه خود / پیش ازین بود التفاتیش ازین

بازگو تا منقطع شد هرچه شد / التفات خاطرت زین مسکین

هرچه خواهی کرد خواهم بود نیست / تا بجستش از بندگان کمترین

قطعه

۳ ۹۰

بدرگاه جلال دولت و دین / که هست آن مکنتش بنده از جان

دو سه فصل از مهمات ضروری / کنم معروض اگر داری سر آن

بدان امید کاندر وقت فرصت / کند معلوم رای شاه ایران

نظام ملک و ملت شاه یحیی / که باد از شرق تا غربش بفرمان

نخستین آنکه بی وجه معاشم / وزین دارم دلی دایم پریشان

امیدم هست کز انعام خسرو / کفافی گردم مجری ز دیوان

دوم بر دل ز قرضم هست دردی / که غیر از لطف شاهنشه نیست درمان

خلاصم گر دهد لطفش ازین درد / کمال شهریاری را چه نقصان

بگویم راست این قرض از چه دارم / ز دخل اندک و خرج فراوان

سیوم تشریف سر تا پای دارم / امید از جود شاهنشاه یکسان

ازان شه که محمد سیرت آمد | سیم حسان صفت پیشش ثناخوان
اگر شاه سیم و بد خلعت چه باشد | محمد داد هم خلعت بحسان
چهارم آنکه گستاخی نمودم | امید عفو میدارم ز سلطان
جهانی در پناه لطف او بند | که باد او در پناه لطف یزدان

قطعه ۲۹۱

باستانهٔ جاه و جلال خسرو عهد | که هست پایهٔ قدرش براوج علیین
محسنه حضرت شاهنشه زمین و زمان | که تا زمان بود او باد شهریار زمین
سپهر مهر نبوت جهان جان کرم | چراغ دودهٔ آدم نظام ملت و دین
پناه ملت حق سایهٔ خدای که هست | چو آفتاب سپهرش جهان بزیر نگین
بچشم خشم نظر در زمانه گر بکند | شود گسسته ز هم رشته شهور و سنین
سیم که تا کمر بندگی او بستم | کلاه جاه برافراختم بچرخ برین
بالتفات چنین خسرو جوان بختی | که چرخ پیر ندیدش بهیچ قرن قرین
مراکه وجه امور معاش منتظم ست | ولی زبان سعادت همی کند تلقین
که آرزوی دل از بندگی شاه بخواه | که گرچه حال تو نیک ست هم کند ازین
ولی که با کرم او سوال حاجت نیست | ز آفتاب نخواهند نور اهل یقین

ردیف واو ۲۹۲

ای دل صبور باش بر احداث روزگار | نیکو شود بصبر سر انجام کار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن | تا بر مراد دوست بود روزگار تو
با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی | اختیار تو شود بصفا یار غار تو

بهر چه کرد کردگار ترا داد شکر کن — تا بیش ازان جزا دهد کردگار تو
همت بلند دار که نزد خدا و خلق — باشد بقدر همت تو اعتبار تو

قطعه ۳۹۳

صحبت صاحب نظر باید که باشد با دو کس — با کریم نام جوی و با حکیم راست گو
تا ز جود این در این دنیا بیابی کام دل — یا ز علم آن در آن دنیا شوی با آبرو

قطعه ۳۹۴

گر خرد داری مشو یکدم جدا از این دو صفت — ور نه یابی هر دو را باری یکی زینها بجو
ور یکی را هم نیابی این خود اندر عهد ما — کنج عزلت گیر و دیگر در پی دنیا مپو
خویش را اندر خطر مفکن با سیه بست — گر کنار چشمه ناید دامها سالم سبو
عزت ار خواهی که یابی خیر چون ابن سینا — آب خور سیری بجوی و دست از دنیا بشو

قطعه ۳۹۵

با هر که عطا یابی باشی تو اسیر او — وز هر که عطا جستی گشتی تو اسیر او
وانکس که نیاز خود بر وی نکنی عرضه — گر شاه جهان باشد باشی تو نظیر او

قطعه ۳۹۶

چرخ دولابیست بنداری چنان — بر مثال کوزه ها خلقان او
فرقه سر سوی بالا میروند — دامن پر قسمت از احسان او
باز جمعی را ز بالا سوی شیب — کف تهی می بینیم از دوران او
زو مدار این بیهده چشم وفا — اعتمادی نیست بر پیمان او
زو طمع بر کن که هرگز کس نخورد — لقمه بی استخوان از خوان او

قطعه

٣٩٧

کردم سوال از کرم خواجه حاجتی — بیرون ز وعده نشنیدم جواب ازو
لطفش بگاه وعده وزا چون سحاب — با برق و رعد لیک نبارید آب ازو
نه ابر بار بیشو از روی آسمان — تا بر کنیم با دل از این فتح باب ازو
نه قطره که بچکد از ابر تیره دل — تا آتش جگر بنشانیم با آب ازو

قطعه

٣٩٨

بر خم جاو نه جز خم اگر کند جو جو — جوی جمع نکنم زین خران سیده او
بنان جو نه که از کاه جو غذا سازم — به نهم جو نخرم لاف خوانش خسرو
دو نان خشک جوین هر کرا میسر شد — هزار خرمن گندم نیرزدش یک جو

قطعه

٣٩٩

هر که از طاعت بسیار در افتاد بعجب — چون عزازیل شود مستحق لعن تفو
قوطه طاعت ما آگه ار چاک زیست — باشد از حق کندش جمله بیک لحظه رفو
هر گناهی که کند بنده خداوندش اگر — نکند عفو پس او را نتوان گفت عفو

قطعه

٤٠٠

گر بدانی فریب دنیا دون — دل بجان آیدت ز صحبت او
دشمنی در لباس دوست بود — که کند تکیه بر محبت او

قطعه

٤٠١

بر فلک دل منه ار بوی خرد یافته — که نه هستی بوجود آمده ولی حق تر ازو
غافل امروز کسی نیست از این چون بپوی — که نباشد بجهان هیچکس احمق تر ازو

لاجرم هرکه بود مایهٔ عقلش کمتر هیچکس را نبود کار برونق تراز و

قطعه

ندیدم من از آدمی هیچکس که اخلاق او جمله باشد نکو
هنرمند را این قدر بس بود که گویند این ست این عیب او

قطعه

چه کنی با فلک عتاب که من نیک و بد حال گشتم از فن تو
گر خموشی چه باز سیرت نیست دست شاهان بود نشیمن تو
ور برآری خروش چون بلبل هست زندان تنگ مسکن تو
رو که گردون فراغتی دارد از بلند و ز پست کردن تو
هم ز خود بین اگر فتد روزی طوق یا غل نصیب گردن تو

قطعه

پدری با پسر بشفقت گفت که پسندیده دار عادت و خو
راحت نفس اگر همی خواهی بیشتر از نصیب خویش مجو
تا نه پرسند دم مزن ز سخن وانچه گوئی بجز صواب مگو
گر رسیدن بمقصدت هوس ست راه کان مستقیم نیست مپو
بطمع در خطر میفت مگر رشتهٔ عمر بدست ار دو تو
که نخواهد همیشه باز آمد بسلامت ز چشمه سار سبو

قطعه

دو تای نان گر از گندم ست یا از جو سه تای جامه گر از کهنه ست یا از نو

به چار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع   که کس نگویدت از اینجا بخیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر بنزد اهل یقین   ز فر سلطنت کیقباد و کیخسرو

قطعه

کسی که عادت او بود راستی   خطائی کند در گذارند از او
وگر نامور شد بقول دروغ   دگر راست باور ندارند از او

قطعه

الهی از آن خوان که از بهر نیکان   نهادی نصیب من بی نوا کو
اگر در بها خود خواهی ندارم   وگر بی بها میدهی بخشش ما کو
اگر از سگانی توام استخوانی   وگر از کسان توام مرحبا کو

قطعه

ملک عزت اگرت همی خواهی   از من این پند مشفقانه شنو
دل منه بر سرای عجب فریب   که فراوان گذشت از وی و گو
روز دولت مباش غره از آنکه   هست ترکیب دولت از دو لت و دو
چون همای خجسته قانع باش   نه چو گنجشک جان بدانه گرو
در زمین قناعت افگن تخم   تا مراد دل آوری بدرو
باگنا را آمد از بجار عجم آنکه   شد برون از میان چو کیخسرو
ایزد از بهر گندمی گفت   که فلان خیز از بهشت برو
چون بود معده پر تفاوت نیست   گر ز گندم پرست یا از جو
تن چو پوشیده شد چه فرق بود   نزد عاقل میان کهنه و نو

را التسلیم گیر ابن یمین | تا خلاصت دهد لیست و زکو

ردیف ها ۱۰۹

گفتم دلا تو لی که همه عمر بوده | بر مطلب و مقاصد خود کامران شده
رای تو بر تفحص اسرار کائنات | بگذشته از مکان و پی لامکان شده
هنگام فکر گوهر شهوار خاطرت | چون ابر نوبهار جواهر فشان شده
گردون پیر از تو اگر جست برتری | غالب بر او بقوت بخت جوان شده
هرجا که رای انور تو گشت آشکار | خورشید همچو ذره بسایه نهان شده
اکنون بگوی کز چه سبب در میان خلق | هستی بسان لطف و کرم بر کران شده
عقل از زبان لقمنی زد بر آستی | سرمایهٔ حیات چو آب روان شده
گفت آن همه فضایل و آداب حلم و علم | کم نیست باکه بیشتر که نیز ارزان شده
لیکن چه سود مایهٔ من نیست جز هنر | وان نیز عیب اکثر اهل جهان شده
دارم مضرتی که بترکیب هم گرت | زو دل گرفته تو نت و قوت جان شده
ابن یمین بساغر تضمین چشانیدت | کان حسب حال و ستگی بیجان شده
بازار فضل کاسد و سرمایه در تلف | شرح متاع فاتر و سودش زیان شده
ما را هنر متاع و خریدار عیب جوی | زین سست نام من بجهان بی نشان شده

قطعه ۱۱۰

بگوش هوش رهی هتفی ندا در داد | ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار بست نصیب | حقیقت آنکه نیاید بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد | گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

قطعه ۱۱

ده عادت بدست که رسم ست عالم را | گزو همی نشود روان دل خلق کاسته
عرض جمال و لاف سخا و سلف یزید | مدح زبان خویش و تفاخر بخواسته
بخل سلام و خیر ریا و مکاسن جاهی | معانی نبوت و تشریف خواسته

قطعه ۱۲

پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد | ز من دریغ نمی داشت پند پیرانه
بوقت رفتن ازین غم سرای غصه فزا | بسیج راه همی کرد چست و مردانه
چه گفت گفت که جان پدر نصیحت من | اگر قبول کنی هست مرد فرزانه
تو باز سدره نشینی فلک نشیمن تست | چرا چو کوف کنی آشیان بویرانه
مکن مقام درین خانه ای عزیز پدر | گرت چو یوسف مصری شدست بخانه
بزیر پاره دور سپهر آینه گون | چرا همی سپرست بعجز چون شانه
مباش غره بمهر سپهر دون زنهار | که پای دام کشیدست بر سرت دانه
بران طلسم که بستند عاقلان بهم | بسنگ تفرقه بشکست چرخ دیوانه
دران نفس که طریق حیات بسته شود | گشایشیت نباشد ز خویش و بیگانه
پس از تو این سخن چون فسانه خواهند | بکوش تا ز تو نیکو بماند افسانه

قطعه ۱۳

من این نگویمت ای روزگار سفله پرست | که تو باهل هنر سروری شاهی ده
تو همی چو کهنه کلوخی فتاده بر سر راه | ستان ز هر که تو خواهی بهر که خواهی ده

قطعه ۱۴

دلا بحال پریشان جزع مکن زنهار
صبور باش چو بینی نکو شود ناگاه

مجوی صحبت دنیا که زان همی ترسم
که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه

بترک صحبت آن گیر کز نصیحت آن
بساط خاک پر از گفتگو شود ناگاه

هنر طلب که هنرمند را سعادت و بخت
بروزگار رسن کهنه باز نو شود ناگاه

هنر چو مشک بود آن کجا نهان ماند
جهان ز نفحهٔ او پر ز بو شود ناگاه

بکنج عافیت آرم نخست پایانش
نگر بکنج قناعت فرو شود ناگاه

قطعه ۱۵

با حریفان بر بساط دهر ای نیکو خصال
راستی کن پیشه همچو سرو اگر آزادهٔ

گر بکوشی در شرف ز آبا زیادت میشوی
از هوا پیشه تا چون بهترین افتادهٔ

ده هزار حصن اگر باشد چو اسکندر حصین
شاه گیری خویش نشین کان حیله را آمادهٔ

تکیه کمتر کن بر آمال طویل ابن یمین
جز بدین عمر قصیرش چون بنا بنهادهٔ

در مصیبت شد حریص ار شیقی بهرهٔ ای
بند بر مصوبه راکار و فلک بگشادهٔ

قطعه ۱۶

کنجی و همدمی و کتابی و خوردهٔ
از بهر ذوق نفس ز تاج و سریر به

از بهر ستر عورت جامی و خرقهٔ
از اطلس مذهب و شعر حریر به

از بهر دفع تشنگی از بادهٔ سفال
آب مباح سرد ز جام عصیر به

حلوا و مرغ و بره اگر نیست گو مباش
صحت چو هست از همه نان فطیر به

وجه کفاف اگر بکف آید ز وجه حلال
نزد خرد ز خدمت شاه و وزیر به

قطعه ۱۷

نه هر صدف که فرو خورد قطرهٔ باران
درون او نگجا گشت جای دردانه
صدف بباید و باران بحر چندین گاه
هنوز نیست معین که در شود یا نه

قطعه ۲۱۸

بمال حاجت مردم برآورای سره مرد
برو و راه مسعود و جوی باسکه
اگر تو را نه دانی منت نشان بدهم
بشوی دست ز گنج خودی باسکه
یکی ز عرضهٔ نسل و دوم ز حاجت خص
یکی از این دو گزین کن بتاج و باسکه
دو اصل معتبر اند آگهی نتیجه دهند
گر کس نباشد و باشد وسیلهٔ شان سکه

قطعه ۲۱۹

مراد و بال بگردار مرغ اگر بودی
گشادمی بجنابت طریق بسته شده
ولی چه سود که با بال دارم و آن نیز
بسنگ حادثه از روی و شکسته شده

قطعه ۲۲۰

هزار بار پیاده اگر بکعبه روی
که بر طریق توکل سپرده باشی راه
هزار مسجد اگر همچو مسجد اقصی
بدست سعی خود از خاک برکشی از راه
هزار اسیر مسلمان ستقی هر روزه
به تیغ اگر برهانی ز کافر بدخواه
هزار برهنه و صد هزار گرسنه را
بکسب خویش گر این کنی ز راه اله
ثواب این همه در حسب این گنه باد است
که از درون صاحب دلی بر آری آه

قطعه ۲۲۱

جوانمردان عالم را خدایا
اگر برگی ندارند برگ شان ده
بحیلهائی که با برگ و نوا اند
سخی گردان وگرنه مرگ شان ده

قطعه ۲۲

ستمگرا فلکا کجروا جفاکارا — نگوییت که از آن تاج و تخت شاهی ده

نوی و کهنه رباطی و پیر و کودن — ز هر که خواه ستان و به هر که خواهی ده

قطعه ۲۳

ای تو هر نقش که با خویش مصور کرده — نقش بنشسته قدرتش صورت دیگر کرده

دی تو در مدرسه از بر استاد طمع — درس‌ها خوانده و دانسته و از بر کرده

مگسی کرده قی آنرا تو لقب داده عسل — در شعر شوریشی زان خویش و پر شور کرده

کفش کرم بر آورده و پوشیده به ناز — نام او بر و سیمین و دیبهٔ ششتر کرده

عقدهای صدف آویخته از گردن و گوش — زان گهر ساخته مایهٔ زیور کرده

ای تماشای طمع چند بری عمر بسر — هست روزی تو زین پیش مقدر کرده

با قضا ساز و بدان این قدر ای تن بین — که نیابی به جهان هیچ مخیر کرده

قطعه ۲۴

چند بد گردون سپهر ناستجی بهر ها — زانکه دریا پرورش داده و کان اندوخته

روز و شب نااهل را با سیم و زر داده چو شمع — زین سبب خندان چو شمع آمد روان افروخته

هر بد قوا و را با تاج می دارد نگاه — باز را همواره پا در بند و چشمان دوخته

عیش آخر این شب یلدا ببین کز دور او — باز لال شعر خود در تاب حرمان سوخته

صبر کن با عیب گردون باری بسیار تنگ — با هنرمندان بود با قصه جانی سوخته

قطعه ۲۵

شرف دولت و دین زبدهٔ اصحاب کرم — ای بذاتت هنر و فضل تولا کرده

چشم بد دور ز خط تو که هر لفظ از و — سطح کافور پر از عنبر سارا کرده
وی زبان که چو بنجتند نقیم در تو — بتولای تو از غیر تبرا کرده
طرفه یاری ورقی چند بمن داد از آن — رای عالیت اشارت بسوی ما کرده
که ز اشعار رهی این ورق بیضا را — دارم امید بتو پایه سودا کرده
کردم اثبات بفرمان تو ابیات برو — زانچه زین پیشتر که داشتم انشا کرده

ردیف یائی

۲۶

می شنیدم که از ره شفقت — پدری پیر گفت با پسری
بشنو از طوطی خرد سخنی — روح را ده مذاق چون شکری
که ترا ناگه ار بدست افتد — از قضای زمانه سیم و زری
هم تو خور هم بدوستان بخوران — از نهال سعادتت ثمری
حیفم آید که حاصل همه عمر — بگذاری و می برد دگری

قطعه

۲۷

حاسد بدسگال اگر گفتم — که چرا نقص دوستان خواهی
آفتاب سعادت هر کس — که نیابد زوال آن خواهی
چه کنی این جهان فانی را — کش بصد آرزو می جان خواهی
من ز بهر حیات نان خواهم — تو حیات از برای نان خواهی

قطعه

۲۸

ای دل نصیحتی کنم ار زان که بشنوی — تا برده آب گشت به تنها نه بدروی
زنهار در نهان نه کنی این معامله — کانگه که آشکارا شود زو خجل شوی

قطعه (۴۲۹)

ای پیک پی خجسته نسیم سحرگهی ‌ ‌ ‌ لطفی کن از برای من خسته رهی
بگذر بدان جناب که از لطف سائتش ‌ ‌ ‌ یابی نشان خلد چو در وی قدم نهی
یعنی جناب حضرت شاهی که می نهد ‌ ‌ ‌ شیر فلک ز هیبت او سر برو نهی
فرزند تاج دولت و دین اهل فضل را ‌ ‌ ‌ دوران اوست موسم آسایش و بهی
اول ببوس خاک درش آنگه این سخن ‌ ‌ ‌ برگوی و بگذر از سر انجاز کوتهی
گر با وجود تو کان گوهر مراد ‌ ‌ ‌ بر آستان عنبر تو جوید ز ابلهی
از دو هر لاشه سک طلبد نه سکینه ‌ ‌ ‌ آماس باز می نشناسد ز فربهی
اکنون ز روزگار پر آشوب فتنه گشت ‌ ‌ ‌ آفاق شد ز مردی و ز مردمی تهی
مردمی ببسان رستم دستان تو میکنی ‌ ‌ ‌ داد کرم چو حاتم طائی همی دهی
چون در زمانه اهل هنر با خبر توئی ‌ ‌ ‌ باد از حال ابن یمین نیز آگهی
تا خرگه سپهر ستور بود بماه ‌ ‌ ‌ بادت معاشرت همه با ماه خرگهی

قطعه ۴۳۰

شبی با فلک گفتم از روی حیرت ‌ ‌ ‌ که ای سر بسر کار تو بیوفائی
بسی داغ غم می نهی بر دل من ‌ ‌ ‌ که از دوستانم جدائی نمائی
جوابی بگو دارم از تو سوالی ‌ ‌ ‌ که یابد دل از قید این غم رهائی
چه بدتر ز اندوه مرگ آدمی را ‌ ‌ ‌ بگفتا جدائی جدائی جدائی

قطعه ۴۳۱

اگر چه ابر بلای سپهر زنگاری ‌ ‌ ‌ فشاند بر گل زردم سرشک گلناری
هنوز همت من سر بدان فرو نارد ‌ ‌ ‌ که زو برم بر کس قصهٔ ستمگاری

بوالفضولی مرا بکنجی دید — همچو جنی نهان ز بهر لبنی
گفت دانم ملول میگردی — گفتم آری ز صحبت ناجنسی

قطعه ۱۳۵

سالها بود که تا در پی آن بود دلم — که بسیر شود دم صحبت جانان نفسی
دست در زلف نگاری زده چون شوخ چنگی — که در آن راه نیابد بجز از باد کسی
اتفاقاً پس از ایام فراق و غم هجر — یافتم بر سر زلفین بتی دسترسی
چون درین حالت خوش بودم و فارغ ز جهان — که نه خوف ملکی بود و نه بیم عسسی
از قضای فلک دون و ز بخت بد من — به علی الرغم بر آمد ز زمین خرمگسی

قطعه ۱۳۶

هر چه بی بخششی بکس آن را جزا از وی مجوی — آنچه میگوئی مکن آن را که کردی وا مگوی
گر بدین صورت توانی بود ای تن بیمین — همت گو فرق فرقد را بزیر پی بپوی

قطعه ۱۳۷

کاشکی با این همه محنت که من دارم ز غم — روزگار آخر نکردی با من این بدگوهری
محنت دوران و رنجوری و درد بیکسی — فرقت احباب و تنهائی و غربت بر سری
این همه بر من ز جور دور چرخ چنبری است — ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
در شکایت نامه‌های دهر میکردم نظر — لایق حال من آمد این دو بیت انوری
کاسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار — وقت شادی بادبانی گاه اندُه لنگری
گر بخندم کان همه عمر است گوید زهر خند — ور بگریم کان همه روز است گوید خون گری

قطعه ۱۳۸

خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او — یکرو و یک زبان بود از پاک گوهری

مانند شانه هر که دو رو هست و صد زبان — بر فرق خویش جای نهندش ز سروری

قطعه

هر که خواهد که بود پیش سلاطین بر پای — همچو تیغش نه گریزد ز ثباتش قدمی

ادب آنست که گر تیغ نهندش بر سر — بایدش داشت زبان گوش ز هر حرف قلمی

ناگهان کارش اگر هیچ نظامی گیرد — گو مشو غره که ناگه بکشندش بدمی

قطعه

بزرگوار وزیرا نصیحتی بشنو — ز بنده که ترا هست مشفق جانی

یقین شناس که تو نیستی بشغل اولی — ز هر که هست بگیتی ز انسی و جانی

کسی بنزد تو گر حاجتی کند عرضه — برآر حاجت او را چنانکه میدانی

مکن بشغل تعلل که وقت معزولی — کس از تو یاد نیارد ز هیچ نادانی

قطعه

تا خرد بهره دولت بودت یار مکن — هیچ کاری که ازان غیر تو یابد ضرری

زانکه نیک و بد ایام نماند همه عمر — ور تو ماند ز بدی در همه عالم اثری

بر تو اندک ستم خوار که بسیار شود — هست سرمایهٔ احراق جهان از شرری

درد سر کم ده و کم کش ز پی کار جهان — که نیرزد کلهی نزد خرد دردسری

در جهان قطع نظر کن بهوای این سخن — تا نباشد بجهان همچو تو صاحب نظری

قطعه

با من پدر که باد پر از نور مرقدش — گفتا شنیده که چه خوش گفت عاقلی

هر که از خواندش گردون دون ترا — پیش آیدت ز نیک و بد کار مشکلی
یا در پناه همت صاحبدلی گریز — یا التجا بشاهی با اقبال مقبلی

قطعه

شنیدستی که در پایه بلند — از هیچ سفله نکشیدیم منتی
گر بود دولتی بتو اشرع گذشته شد — ور بود قدر رفیع نه شویم قدر رستی
هرگز بود و خوش بدنیا و ملک و مال — مائیم همتی و عزیزان صحبتی

قطعه

چون بسر روزی بوقت خویشتن — زحمت جستن چرا خود دهی
بی اجل چون کس نخواهد مردنیز — پس چرا تن عجز و سستی میدهی
قسم مقسوم ست لاترحل له — موت معلوم ست لاتعجل له

قطعه

گر ستم بینی از عزیز ترا باک مدار — که مرا تجربه افتاد درین کار بسی
او نماند ابدا ظالم و تو مظلومش — که بد و نیک بیکحال نماند بکسی
چون بد و نیک سرانجام فنا خواهد گشت — جز نکوئی مکن ار هست ترا دسترسی

قطعه

ز آتش صحبت خردمندان — هر کرا پختگی نشد روزی
تا ابد خام طبع خواهد بود — گر نباشد جهنمش سوزی

قطعه

ز مخلوق کاری گشایش نگیرد — دل اندر خدا بند اگر کار خواهی

بدو کرد حرمت بامید سرور | چه فخری بود گر زهی عار خواهی
جناب امیر و وزیران نیرزد | که از حاجب بارشان بار خواهی
ز ناجنس بگذر اگر آفتاب است | ترا سایهٔ تو بس ار یار خواهی
بوحدت بسر بر که راحت بر آن نشست | اگر گلشن عیش بیخار خواهی
تو هرگز درین دائره پای مفشار | چه مهر گشتگی هیچ بر کار خواهی
که زین خلق امید مهر آنچنان هست | که آب حیات از لب مار خواهی

قطعه ۴۴۸

عمری بغفلت ای دل نادان گذاشتی | بر عقل خود وساوس شیطان گماشتی
مغرور خود مباش که من فرض کرده است | ایوان قصر خویش بکیوان فراشتی
آخر نه روزگی دو سه چون بگذرد درین | رفتی و جای خویش بکیوان گذاشتی
در کشت زار آخرت اندر حیات خویش | تخمی که حاصلی بود آن زان نکاشتی
آنها که چنگ را بسگالند جهد کن | تا باز گردی از در ایشان باشتی
احوال عمر چون گذر نیست پس چرا | احوال روزگار خود آسان نداشتی
گشتی ایشان این چنین فارغ از جهان | بر لوح خود چو آیت حرمان نگاشتی

قطعه ۴۴۹

ای خردمند اگر همی خواهی | که شوی شهره در نکوکاری
جهد کن تا غلام و خدمتگار | پیش زانجا جانش خود داری
زانکه روزی بیک بیک ایزد | هیچ بد دیگر و بسیاری
نان نو و یوان عیش تخت بست | در تو مشغول آدم و ساری

چند باید بنان جامه خویش | در مهمات نیک و بد کاری

قطعه ۵۰

ای بسا یار که دارد ز پی کار جهان | هر که دارد خردی بنده ندارد یاری
چه نصیحت گر من دید که رشته از | من نه آنم که بدم گرم کنم بازاری
گفت ازین بهر که آخر غم کار هستی خور | گفتم الحق چه توان گفت که تو غم خواری
زان شد آشفته چنین تا نبود این همین | همچو اهل خردش بهر جهان تیماری
چند کردیم بسی تا دو سه روزی حیات | دم برآریم بکام دل خود با یاری
عمر شد در سر این آرزوی دست نداد | آنکه آید بکفم تازه گلی بی خاری
من تهی دستم و آزاده چو سرو از پی این | نه بهر سرو صفت شاخ امیدم باری

قطعه ۵۱

ای برادر بشنو از من تا توانی زن مخواه | گر همی خواهی دولت که ز زندگانی برخوری
صبر کردن مرد را بی زنی آسان تر است | زانکه بر تکلیف زن باید نمودن صابری
گرچه تزویج سنت است لیک گر داری خرد | اندرین ره فرض کن که دین عیسی برتری
ور درین داری تردد حال عیسی بین | چون ز زن بگذشت بر شد طارم نیلوفری

قطعه ۵۲

ایا ترا که کسی غم خوردن است و خفتن کار | نه خر که زو بتری گر ز من همی شنوی
که خر بدان خورشی خویش کو معطل نیست | که بار خواجه خود میکشد به پشت قوی
ترا بخواجه فراموش کار نه بجز آنکه | گهی بمطبخ و گاهی بطشت خانه روی
بسجده اندر روی سالها غمت نبود | بطشت خانه توانی که و سبدم گروی

قطعه

گر تمتع ترا ز نقره و زر
اینقدر بس که فایض آنی
یک سخن بغرض ز من بشنو
غم خود خور که سخت نادانی
چه نهی سیم و زر بدشواری
تا برد دیگری بآسانی
گر مراد از زرت وجه زرست
خود گرفتم که سر بسر کانی
چون ز گنج خودت نصیبی نیست
تو مر آن گنج را نگهبانی
بشنو این نکته را از این بیت
که ترا هست مشفق جانی
سیم آن به که رغم دشمن را
در ره دوستان برافشانی
شمع جمع آنگهی توانی بود
کافگنی سیم در پریشانی
مال تو داد دشمنت بدهد
گر تو زو داد دوستان ستانی

قطعه

یکی پرسید افلاطون بگاه نزع کای دانا
کجا دفنت کنم روزی که روی از خلق برتابی
برآورد از جگر آهی حکیم زنده دل وانگه
بگفتش دفن کن هر جا که خواهی گر مرا یابی
گر از خود آگهی یابی بگویی نیستی در شو
که تو در عالم هستی نه بیداری نه در خوابی

قطعه

این بزرگان که بخواستگی مشهوراند
نیست در طینت ایشان ز کرم خیر نامی
چون بدانند که انعام طمع شد ز شل
نتوان داشت از ایشان طمع انعامی
هر کسی را که تو اش بهتر قومی دانی
بر سر دانگ شدست بدستان نامی
دی یکی گفت که ای ابن یمین تا کی از این
عمر کردن تلف و وجه معاش از دامی

عرض کن حال دل سوخته پیش همه شان — گفتم این هوش نمی نیرزد از خامی

قطعه ١٥٦

کریم نام جوی ابرا توان گفت — که چون از تیستی آید بهستی
گروهی را که با او بوده باشند — مصاحب در زمان تندرستی
بلندشان همه در مال و در جاه — بلطف خود رسانند شان بپستی

قطعه ١٥٧

هر چه روزی تست کس نخورد — روزی دیگران تو هم نخوری
چون قلم در ازل چنین رفتست — بهر روزی به آنکه غم نخوری

قطعه ١٥٨

مرا گفتند جمعی همرهان باش — چو دیدم زغم در اضطرابی
که خوش میباش گر دوران گردون — عمارت باز یابد هر خرابی
کشیدم از جگر آهی و گفتم — بدان روشن دلان نیکو جوابی
چه سود آنگه که ماهی مرده باشد — که باز آید بجوی رفته آبی

قطعه ١٥٩

زنهار غمی کزان گزیرست — در خاطر عاطرت نیاری
کی برخورد از حیات آنکس — کو شهره شود بنگساری

قطعه ١٦٠

نه بهر خوشدلی خویش دون دنیا را — نگاه کن که چه گفت از طریق استادی
نسب چه میطلبی صورت تو بس باشد — دلیل آنکه بدانند آدمی زادی

به بین تراکه چه داری ببین که اصلیت چیست — بنقد عمر نگه کن ببین چه افتادی
فریب او مشنو وزانکه از لئام الناس — نباید آنچه کریما کنند آزادی

قطعه

۶۱

در قصه شنیدیم ازین پیش بزرگی — یک بدره زر داد به یک بیت فلانی
ما هم بطمع پیش بزرگان زمانه — بستیم میانی و گشادیم زبانی
بردیم بسی رنج و نشد حاصل اینکار — جز خوردن خونی و بجز کندن جانی
گر تربیت اینست بسی اهل سخن را — دل تافته گردد چو پی نانی و جانی
عنقا و کرم هر دو یکی اند کز ایشان — جز نام نیابند به تحقیق نشانی
با اهل هنر قصه همین ست که گفتم — هان تا نفروشند یقین را بگمانی

قطعه

۶۲

برای نعمت دنیا مکش مذلت خلق — که نزد اهل خرد زین سبب خجل باشی
ز خون دیده غذا گر کنی ازان خوشتر — که زیر منت احسان ناکسی باشی

قطعه

۶۳

من و نفس عزیز و فقر و فاقت — نپیچم سر ز همعنی گشتن بخواری
بود در داد من جان آب خوشتر — ازان کز غوک باید جست یاری
گرسنه گر بمیرد باز ازان به — که چینه او را کند سیر از شکاری

قطعه

۶۴

تا توانی ضمان مشو کس را — کاولش بود پر پشیمانی
اوسط او ملامت خلقست — و آخر اندر غرامتش مانی

قطعه ۶۵

بگوش هوش من آمد و نادم آوازی | که هست طایر جان را هوای پروازی
بلی نشیمن او شاخسار سدره سزد | چه میکند بقفس اندرون نه دمسازی
بعلم و عقل اگر پرورش کنی جان را | ز سر غیب نماند بر تو نهان رازی
مجردی چو مسیحا کجا که از سر وقت | بهر نفس که بر آرد نماید اعجازی
غذای طوطی جان تو شکری خورد است | عزیز دار مر او را که ارزد اعزازی
بود ز نفس گرش آرزوی نفس دهی | کسی که طعمه ندادار زلی شهبازی
بنزد ابن یمین گر چو مار خاک خوری | به است از انکه همیشه مسخر آزی

قطعه ۶۶

ای دل ار داری هوای سروری آزاده باش | بر جهان بر از چه سرور شد ازین باشندگی
بر زبر دستان چو خوشه سنبر گشت از زیر دست | پیشه کن بر زیر دستان چو دانه افگندگی
گر ز سوز تشنگی جانت بلب خواهد رسید | از خضر مپذیر منت بهر آب زندگی
دانه را بگذار و رستی ز دام چار سو | کار زو می افگند آزاده را در بندگی
گر ز دیوان قضا مجرا نباشد رزق تو | سعی بی حاصل بود از هر دری جویندگی

قطعه ۶۷

سیرت آزادگی از سفلگان هرگز مجوی | کی بود چون سرو سوسن هر کجا خار و خسی
آبروی از آتش شهوت جز ار ریزد بخاک | از هوا چون بگذری زان پس صفا یابی بسی
شوربا چشم خود خوردن بر ابن یمین | به که باید خورد سکباهی ز خم هر ناکسی

قطعه ۶۸

کسی که سفله و نادانی خلق بوده بود
چنان بود که وهم بر چینا شود
مریز آب رخ از بهر نان تو ای درویش
برو بملک قناعت درا و فارغ باش

اگر بگیرد امرد ز ماه تا ماهی
ولیک ناید از و مسند شهنشاهی
که خاک بر سر این خواجگان ناگاهی
ز کرد و کار جهان خواه هر چه میخواهی

قطعه ۱۶۹

هر که در مجلس اصحاب کند بر بوی
کم سخن باش بهر حال که خاموش بود
هیچ دانی ز چه موسی ز خضر دور افتاد
کم سخن گوی که بلبل ز سخن محبوس ست
هر که او را بود این قاعده چین این

هست در قافلهٔ اهل خرد زیرک داهی
هر که همدم شود او را خرد و راه نمای
از سخن گفتن بیوقت نه سوالی و بجای
کم طمع باش که بخشنده ملکست همای
فارغ ست از سر و از سیلت هر شاه و گدای

قطعه ۱۷۰

هرگز این آسمان سرگردان
هر سعادت که جست ابن یمین
وآن شقاوت که بود طالب عمر
بارها بوده ام درین فکرت
عقل گفتا ستاله از جورش
زانکه کردند اهل تمیزی

بمراد م نمیکند دوری
روزی من فگند با طوری
منتشر رخ نمود از فوری
که چرا میکند چنین خواری
که چه از دل همی کند غوری
هر دمی شفاندت دردی

قطعه ۱۷۱

ای سپهر بیوفا بر من جفا تا کی کنی
بر گروه باوفا آخر جفا تا کی کنی

چشم ما را از غبار آستان سفلگان / تا چه مدت سرمه‌ساز توتیا تا کی کنی

گر شدی بیگانه از من دست از کارم مدار / هر زمانم با غم خود آشنا تا کی کنی

هر کجا عیسی دمی با خری بر جان او / شرم بادت ای سپهر این شیوه‌ها تا کی کنی

عالمان بیگنه از ظالمان آزرده‌اند / ابن ملجم را عدوی مرتضی تا کی کنی

بر سر بازار ما بعضی بضاعت چون نیست / گوهر فضل و هنر را بی بها تا کی کنی

جز کدورت بر نخیزد هیچ ای ابن یمین / از کدورت وقت خود را بی صفا تا کی کنی

قطعه

زر بسیار چه حاجت که کنی صرف بدانکه / خانقاهی ز گچ و سنگ بعیوق بری

زر که بر خشت و گل خرج شود ساده دلا / شرم دار از خرد خود که ز خیرش شمری

سفره گردان کن اگر نام نکو میطلبی / که بدین نام ز اعیان جهان برگذری

قطعه

الهی زبان مرا در سخن / روان دار پیوسته در راستی

بمعنی بیارای چون دلم / به نیکوترین صورت آراستی

بیکدم مسوزان تهی مهر را / که قدش تجلی رو آراستی

نگهدار اعمال ما را از آن / که باشد در آن گنج کم کاستی

چنان دار ابن یمین را از او / نباید بجز آنچه تو خواستی

قطعه

ز قطع راه دراز ار غنی نشوی / بر آستان قناعت مگر مقام کنی

یکی دو گاو بدست آوری و مزرعهٔ / یکی امیر و دگر را وزیر نام کنی

اگر کفاف معاشت نه بگذرد زین بیش | روی و نان جوی از جهود وام کنی
هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین | که بر بندی و بر چون خودی سلام کنی

قطعه ۱۷۵

در پشت کتاب تو نوشتم | این قطع ز بهر یادگاری
شاید که بدین بهانه روزی | در وی نگری و یاد آری

قطعه ۱۷۶

کرده ام صد هزار بار ترا | این نصیحت من از سر یاری
که مگو مدح من بهیچ کسی | آشنائی برسم دلداری
زده ام بارها و در کارم | بوسه بر دست و پایت از زاری
میخوری آنچنانکه می باید | غم ما را تو از وفاداری

قطعه ۱۷۷

چه خوش بودی ای دل درین بیوفائی | که کس را بکس آشنائی نبودی
دگر زانکه بودی بیاران همدم | فلک را سر بیوفائی نبودی
خوش ست آشنائی بهم اهل دل را | چه بودی که رسم جدائی نبودی

قطعه ۱۷۸

بده مراد فقیران بلطف ما بدهند | مراد ها که تو از حضرت خدا داری
امید خلق روا کن بحکمت که تو نیز | مقررست که با خود امیدها داری

قطعه ۱۷۹

بضرب تیغ جهان گیر قلعه بگشایی — جهان مسخر من شد چو تن مسخر رای
بسی قلاع گشودم بیک نمودن دست — بسی سپاه شکستم بیک فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت — بقا بقای خدایست ملک ملک خدای

قطعه ۲۸۰

دو چیز شیوهٔ عاشق کش است خوبان را — ز من شنو بتحقیق اگر نمیدانی
یکی غمزهٔ جادو نگاهِ دزدیده — دوم بخنده شیرین سلام پنهانی

قطعه ۲۸۱

بر پشت خری کرده بنی چند کتابی — او را نتوان گفت که هست اهل معانی
از ضعف به پیری نتوانی که کنی کار — ای دوست غنیمت شمر ایام جوانی
از مرگ باندیشی بکن ترک فضولی — میکوش که ایمان ز شیاطین برهانی
در پیش دو خشت است ترا قبر به سینه — هر روز دگر خانه عمارت چه کنانی
درویش که او یافته از قصر سودی — هرگز نستاند بجوی ملک کیانی
عمرت همه جهل است تا بکنی تو — بربند زبان کار بکن گر بتوانی
بد را بتر سعی مکن ای بحث کلامی — فکری به از این مسکین اگر تا بتوانی

قطعه ۲۸۲

اگر دولت بدنامی و نکبت است — سر من بر کلاه چرخ سودی
ولیکن میدهد و تا در زمانه — کجا یابد خبر تا قصر جودی

الا ای دولت خر د ست یارب ‌ ‌ ‌ چه بودی حال تو گر خر نبودی
زخر جست این همه آن به که مردم ‌ ‌ ‌ نه بجدا زچنین کوز و کبودی

قطعه ۸۳

سه یار اند جهانند گر بدانی ‌ ‌ ‌ یکی جانی و نانی و زبانی
بنانی نان ده و از زر بد اندیش ‌ ‌ ‌ تواضع کن بیاران زبانی
دلی یاران جانی را بدست آر ‌ ‌ ‌ بجانی جان بده گرمی توانی

قطعه ۸۴

یک شبی با پدر همی گفتم ‌ ‌ ‌ که تو ما را بناز پروردی
خود چه بود این که آخر اوقات ‌ ‌ ‌ هر چه آن را که خواستی کردی
گفت با من پدر که ای فرزند ‌ ‌ ‌ چون مرا در سخن در آوردی
چند باشی دگر بناز پدر ‌ ‌ ‌ پدر خویش باش اگر مردی

قطعه ۸۵

دست چون در دهان تیر کنی ‌ ‌ ‌ وز پی قوت لقمه برد اری
ور زخون جگر بنوک مژه ‌ ‌ ‌ بر رخ آیات فقه بنگاری
ور پی کام اگرچه بر سر تیغ ‌ ‌ ‌ زیر پی پا برهنه بسپاری
نزد این بهتر است سود و بهشت ‌ ‌ ‌ زانکه حاجت بسفلگان آری

قطعه ۸۶

زستی عشق از خرد یار پست است ‌ ‌ ‌ شو هوشیار ار توانی دمی
مده یک زمان وقت خود در اندوه ‌ ‌ ‌ دمی پیش عاقل به از عالمی

قطعه ۱۸۷

هرچه در دولت تو ساخته اند | وانچه با کس کنی ز نیکوئی
بر اهل کرم نه مغروری | گر ازان کرد هیچ واگوئی

قطعه ۱۸۸

چهار چیز بچار دگر بود محتاج | بیان کنم اگر امر تو مستمع باشی
خرد بتجربه خویشی بدوستی کردن | نسب بعجز حسب سروری بزرپاشی

قطعه ۱۸۹

تفاخر بعلمست مر مرد را | نشاید که از مال فخر آوری
به مال و حشم گر چو قارون شوی | وگر در جهان گیری اسکندری
چو دانش نداری تو با این همه | بنزدیک دانا ز خر کمتری

قطعه ۱۹۰

هرگز نه لایقست ز بهر دو روزه عمر | مغرور جاه و نعمت دنیا شود کسی
یا از برای یک شکم نان نیم سیر | گردد رهین منت انعام هر خسی
آزاد باش و فارغ و قانع ز بهر آنکه | دل در خدای بند و مجو آرزو بسی

قطعه ۱۹۱

بگفت حاسد بدگوی بی تفحص و رنج | دریغ باشد اگر دوستان برنجانی
مکن تهور و در کارها صبوری کن | که از تهور خیزد همه پشیمانی
بیک زمان بتوان صد هزار دل آزرد | ولی بدست نیاید دلی بآسانی

قطعه ۱۹۲

هر دمی در نهاد کس مطلب — خرمی در نهاد وقت مجوی
با بلا دو بساز و تن در ده — کز سلامت نه رنگ ماند و نه بوی

قطعه ۱۹۳

چهار چیز که آئین مردم هنری است — که مردم هنری نیست زین چهار بری
یکی سخاوت و همت چو دستگاه بود — بتازه روی از آن به بخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آئینه باشد اندرو نگری
سه دیگر آنکه کسی گو بجای تو بد کرد — چو عذر خواهد نام گناه او نبری
چهارم آنکه زبان را بوقت گفتن بد — نگاه دار که تا وقت عذر غم نخوری

قطعه ۱۹۴

نان جوین و خرقه پشمین و آب شور — سی پاره قرآن و حدیث پیمبری
با یک دو همنفس که نیرزد به نیم جو — در پیش چشم همت شان ملک سنجری
این آن سعادت است که بروی حسد برد — دارای تخت قیصر و ملک سکندری

تمام شد

احوال مصنف

حرفی چند در احوال مصنف این نظم ربنده سوده شد و پدر بزرگوار مصنف عالی تبار منقول از تذکرهٔ دولتشاهی

ذکر ملک الکلام امیر یمین طغرای فریومدی رحمة الله تعالی

بوستان فضایل را وجود شریف او شجره ایست که ابن یمین ثمرهٔ اوست مردی اهل دل و نیکو خلق و صاحب فضل بوده و اصل او ترک است و بروزگار سلطان محمد خدابنده در قصبهٔ فریومد اسباب و املاک خریده متوطن شد و مولد امیر محمود ابن یمین قریهٔ فریومد است و صاحب سعید خواجه علاء الدین محمد فریومدی که بروزگار سلطان ابو سعید سالها صاحب دیوان خراسان بود و خواجه محتشم بوده امیر یمین الدین را بتفضیل احترام و تکریم داشتی و میان یمین الدین و پسرش امیر محمود مشاعره بوده هر دو فاضل و خوش گوی اند و بعضی از فضلا سخن امیر یمین الدین را تفضیل میکنند بر سخن امیر محمود ظاهرا مکابره است امیر یمین الدین با امیر محمود نوشته

رباعی

دارم ز عتاب فلک بوقلمون ... وز گردش روزگار حسن و دون
چشمی چو کناره صراحی همه اشک ... جانی چو میانه پیاله همه خون

ابن یمین در جواب پدر میگوید

رباعی

دارم ز جفای فلک آئینه گون ... بر آه ولی که سنگ آرد گردون

روزی بهزار غم بشب می آرم	تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

و مکاتب نظم و نثر که امیر یمین الدین بفرزندش امیر محمود از روم بخراسان نوشته
و جواب ابن یمین الدین بپدر اشهر است دارد و این تذکره تحمل آن نیارد و وفات
امیر یمین الدین در شهور سنه اربع و عشرین و سبع مایة بوده و در قصبه فریومد تربت
و احفاد و اعقاب او در آن ولایت الیوم متوطن اند اما وزیر خواجه علاء الدین محمد
اباعن جد از صنادید خراسان است و در روزگار سلطان ابو سعید خان وزیر
باستقلال و امور خراسان سالها منوط او بوده و در قصبه فریومد شهرستان او بنا کرده
و عمارت عالیست و در مشهد مقدسه رضوی ایوان و مناره و عمارت ساخته و بعد از
وفات سلطان ابو سعید خان خواست تا امور خراسان را مضبوط دارد لشکر جمع کرد
سربداران بر و خروج کردند و در شهور سنه سبع و ثلاثین و سبع مایة از سربداران هزیمت
کرد و لشکر سربدار او را در نواحی کوهسار استراباد بقتل رسانیدند

ذکر مفخر المتاخرین امیر محمود ابن یمین الدین محمد بن یمین الدین الفریومدی

چنان بود پدر و گوش چنین بود فرزند	چنان بود عوضی کش چنین بود پیوند

ابن امیر محمود از فضلای عهد خود بوده و اخلاق حمیده و سیرت پسندیده داشته طبعی
طریف و سخنی دلپذیر دارد و از دهقنت نان حاصل کردی و فضلا را و فقرا را ضیافت
کردی و اکابر او را حرمتی زیاده از وصف میداشته اند و الیوم در ایران و توران
سخن او را میخوانند بتخصیص مقطعات او را که در مجلس سلاطین و حکام و صدور
و وزرا قدری و قیمتی دارد

قطعه

ای دل اگه فیضی کز نکهت باد صبا | تا که انگیزد غباری چون میدان گرد گرد
زابر خندان زمهر بر جو چون نیران شود | هر که دارد بر در طاعت جان بیست بر دبرد
در مصیبت ناله کم کن کین جزع ماند بدانکه | بره زاعی برد گرگ و اشتلم میکرد کرد
هر کرا بود اختیاری وقت فرصت فوت کرد | چون بهر دان ناسپاس بی خرد نامرد مرد
ساقیا درمان ندارد خشک ریش روزگار | باده در ده تا فرو ریزم زروی درد درد
دم مزن ابن یمین از دهرکان ناجوان | پس امیر پیشوا را استخوانها خورد خورد

رباعی

خواهی که خدا کار نکو با تو کند | ارواح ملک راهمه رو با تو کند
یا هر چه رضای او در آن نیست مکن | یا راضی شو هر آنچه او با تو کند

وامیر محمود مداح جماعت سربدال ست و در شهور سنه خمس و اربعین و سبع مایه ودیعت
حیات بموکلان قضا و قدر سپرد در وقت وفات این رباعی بگفت

رباعی

منگر که دل ابن یمین پرخون شد | بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بره روی بدوست | با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

و مرقد منور او در فریومد در صومعه ولد
اوست یعنی در پهلوی پدر
رحمة الله علیه